

8 I, L 185

565-Ms.

لیلیٰ مجنوں از شیخ ہاتفی، فارسی کلا بیکی بخط
نستعلیق، کتابت از شیخ دسوندھی موضع
گنذرہ شاہ دولاشاہ گجرات پنجاب برائے دیوان
بیجناتھ بتاریخ ۲۷ شعبان ۱۲۶۱ ہجری
بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی،





رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

این نامه که خامه کرد بنیاد توقیع قبول روزیش باد

طغراش بنام بادشاهی کو هست جو عرش بارگاهی

سلطان سریر کارگاه هستی بیناو نه بلند و بستی

دارندهٔ هفت کاخ افلاک سازندهٔ آدم از کف خاک

بیناکن چشم اهل بینش فیاض وجود آفرینش

نقاش نگارخانهٔ غیب منشی صحیفهای لاریب

زینت که آسمان بانجم تشریف ده زمین بمردم

لطفش ز مه خجسته عید — خلخال بساق عرش بخشید
بر گوهرها پیل چرخ خودرای — او داد بهندوی زحل جای
داد از پی ضبط پیل مستش — از قوس قزح کمند دستش
او داد ز تارهای خورشید — ابریشم چنگ عود ناهید
برجیس که دوخت دست دین — سبحه دهدش ز عقد پروین
شد قوس فلک کمان بهرام — نشتر کشیش چو گشت انجام
زر یافته این عجوزه خاک — آیینه صبح چرخ افلاک
او داد بآفتاب شاهی — در خیل کواکب سپاهی
او کرد بنا سراچهٔ تن — بگشاد دو روز دیده روزن
بسته ز کمال قدرت از نو — بر منظر دیده طاق ابرو
او ساخته این همه عجایب — او کرده بنای این غرایب
خاکستر چرخ را چو بنمود — زآیینه ماه زنگ بزدود
این شعلهٔ ماه که برفروزد — بی روغن و بی فتیله سوزد
زین بیضهٔ سرنگون اخضر — بنمود چو بیضه از مه و خور
از بیضه برآرد آن یگانه — بنهفته ز نر به بیضه دانه

کرده صدف سحاب جفت را — زان هر دو نزاد در نهفت
امواج ده بحار جود است — بخشنده خلعت وجود است
سنجاب دهد زمیغ باکوه — کز سردی وی نه بیند اندوه
هر طفل که که خاک زادش — وز دایه ابر شیر دادش
با نقلش نشست در بهار آن — بخشید درم ز نقش بار آن
از مطبخ او سپهر گردان — باشد طبقی ز دمه نمکدان
سیر از نعمتش سیاه موران — ظل کرمش پناه کوران
در باغ که کرد بالش گل — افکنده بساط بهر بلبل
او داد بگل لطافت وی — او کرد دهان غنچه را خوی
مرغول بنفشه او دهد تاب — رخسار سمن ازو برد آب
او نافه دهد بناف آهوی — در عنبر و عود او دهد بوی
عالم بوجود اوست قایم — اوراق فلک بپاست دایم
شیرازه او اگر نباشد — اوراق فلک بهم نباشد
زان چرخ نمیرود بیک جای — کش بسته تخته شفق پای
زان روی نمیرود به بالا — کش بسته رسن شفق زوالا

بر دامن کوه حیله زان سنگ تا او فکند برفتن آهنگ
دندان ستاره زان نماید کز کاه کشان گره کشاید
او کارگشای بسته کاران امید همه امیدواران
غمخوارهٔ هست بیکس و کوی دلخوش کن قوم تیره روئی
علم همه پیش علم او جهل کار همه پیش کار او سهل
هر چیز ترا بدل رسیده زان پیش که گوئی او شنیده
او بی همه و ز همه جدا نه باشد همه جا و هیچ جا نه
نی عقل بسوی او برد راه نی خضر شود ز کارش آگاه
مائیم ندامت و تحیر سرگشته وادی تفکر
دردا که بآب پی نبردیم لب تشنه درین سراب مردیم
زین پرده نداد کس جوابی بگشا در دری ز هیچ بابی
این تحفه نصیب هر کسی نیست زین طرفه حبیب هر خسی نیست
کس را نبود درین حرم راه از حسرت روی آن صنم آه
هر دیده نه لایق جمالش هر سر نه موافق خیالش
دائم گریم من سیه کار شایسته التفات دیدار

لطفش که به هیچ که دهد دستم
در دامن مست او عفو دستم

هست از کرمش امید دانم
که خر سوی خود دهد نشانم

مناجات بدرگاه باریتعالی

ای مرهم ریش دل فگاران
وی چاره ساز خام کاران

بگذار چنین ذلیل و خوارم
از راه کرم برآر کارم

سرگشته مکن مرا ازین بیش
بنمای ره بجانب خویش

در وادی معصیت سر فتم
بگذار که تشنه لب بمردم

خجلت زده ام ز کرده خویش
وز شرم تو سر فکنده در پیش

چون آمده ام بعذر خواهی
نومید مکن مرا الهی

بردار ز مطرح هلاکم
بگذار میان خون و خاکم

تاریک شبست چاه در راه
از آفت چاه نعوذ بالله

من پای برهنه ره خاک زای
وز هستی خویش گشته بیزار

هرچند بد و گناه کارم
از لطف تو نیک امیدوارم

عصیان من اگر ز حد برونست
احسان تو زان بسی فزونست

در مزرع ما اگرچه نم نیست
ابر کرم تو هست غم نیست

ای تو بقضا

زنش غضبت اگرچه تند است ❊ در پیش نسیم لطف کند است
گر آتش قهر سوزناکست ❊ چون ابر کرم تو هست چه باکست
لطف تو بداغ دود گلخن ❊ داده ز شرار چشم روشن
تاریک شب مرا اگر نور ❊ بخشی نبود ز رحمت دور
یارب بکمال عز و جاهت ❊ وانکه بروندگان راهت
کز آب وضو کن آبرویم ❊ وز گفتهٔ خویش گفت گویم
از دانه سبحه ام غذا ده ❊ وز دانهٔ غله ام غنا ده
یارب سگ نفس زشت را از ❊ از آهوی چشم دلبران باز
از کوکب اشک در سحرگاه ❊ بنمای بجانب خودم راه
در چاه شقاوتم بدین روز ❊ آه سحرم ده از سر سوز
گر زند انکه هست در راه ❊ سازم رسن بر آرم از چاه
از شوری اشک چشم پر آب ❊ خواهم نمکی که نایدش خواب
ما را ز خودی خود جدا کن ❊ توفیق رفیق راه ما کن
چون دست اجل شود گلوگیر ❊ سوی نکنی ز لطف تقصیر
سازد دل کدخدا چو بستم ❊ از راه کرم بگیر دستم

آن خاک که آیدش لحد نام | روشن کنیش ز نور اسلام
آن کس که نمایدم لب گور | در دیده نکوتر از لب حور
از سنگ لحد حصار دین ساز | گر آفت معصیت رهم باز
آن چیز که بایدم در آموز | مگذار مرا ایمن در آن روز
توفیق تو گر رفیق راهست | غم نیست اگرچه رو سیاهست
چیزی که رضای تو در آنست | بهبود همه کسان بر آنست
چیزی که در آن رضا ندارے | بر ما تفتیش روا نداری
روزی که شود بهار محشر | چون سبزه برارم از زمین سر
انعام کنی مراد ازان دم | از ابر رسول هاشمی نم

در نعت آنحضرت پیغمبر صلعم

ای در یتیم بحر سرمد | سرخیل همه پیمبران محمد
ای خاتم انبیا و مرسل | شد فتوی دین تو مسجل
ای قاضی شرع مفتی دین | توقیع تو خاتم النبیین
ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود توئی ز آفرینش
قایم بطفیل تست عالم | وز نور تو شد مکرم آدم

بگذر ز دنی

چو نور زی آدمی تمک شد
شایستهٔ سجدهٔ ملک شد

شاه قرشی و هاشمی خیل
زلفین تو هر دو لام واللیل

آمد حرمت حریم بطحا :
فراش رهت دم مسیحا

هر خادم خوان تو خلیلی
هر مرغ مدینه جبرئیلی

بر درگهت ای رسول یثرب
موسی بعصای خویش حاجب

خضر آمده نیز سوی این در
کز خاک رهت بسی کند تر

باغ ارم از نسیم کویت
خوشبو چو بنفشه زار مویت

از بوی خوش نسیم آن کوی
روح القدس است خاصیت جوی

خورشید ز هر ذره التاج
با بهرهٔ سجدهٔ تو محتاج

یک گاه ز تار سجدهٔ آت ماه
کز کاه کشان ربایدان کاه

گردید ستون دین عصایت
شد پردهٔ عرش حق ریدت

محراب ز روی جانمازت
ماه نو آسمان نمازت

ای بلبل گلشن فصاحت
وی طوطی پیشهٔ بلاغت

از تو فصحی فصاحت آموز
کار بلغا هم از تو فیروز

لطف تو به بندگان عاصی
آورده بشارت خلاصی

خواهی چو خلاص خاکساران — آزاد کنی چو ما هزاران

شد لطف تو واهب العطیات — محتاج تو جمله غیر یکذات

صحبت پیغمبران تو روزی — کاندر پی شان جهان فروزی

خورشید چو گشت عالم افروز — بنشست چراغ صبح از سوز

کانرا که بتیشه کند استاد — سنگ اول و لعل از پس داد

این خلعت خوشنمای اسلام — از سعی تو دید زیب و اتمام

آن میوه که ماند تازه و تر — در آخر سال بی بها تر

ای آمده چهار تن موافق — تا کرده خلافت تو بر حق

هر چار چهار رکن اسلام — زان آمده چهار یار شان نام

در کنه مدحت تو ای پاک — عاجز شده عقلها و ادراک

وصفت بزبان نمیتوان گفت — گوهر به بیان نمیتوان سفت

این هندوی کج زبان چه گوید — از شوره زمین سمن نروید

شایسته تو چه مدح گویم — بی شامه گل چه نوع بویم

کو در خور فکر تو دماغی — کو لایق شغل تو چراغی

دانم که سکست را نشایم — جز خاک درت نیست جایم

دانم

دارم ز تو نیک امیدواری | کز لطف سگ خودم شماری

درگاه تو سجده گاه جانست | محراب زمین و آسمانست

معراج ز رفعت مقامت | شد رتبه را اولین نهایت

در شب معراج آنحضرت پیغمبر صلعم

آن شب که گرفت دهر از نور | ظلمت شده بود از جهان دور

شامی چو هزار صبح از روز | بی شمع و چراغ عالم افروز

شبها شبه آمدند و آن در | باشد شبه را ز دُر تفاخر

گردید ز نور لایزالی | از ظلمت شب زمانه خالی

هندو زن شب ز شرم شد دور | شد جاده کارزنیش از نور

آن شب که رسول اختری کرد | جبریل ز عرش رهبری کرد

مه دید ز آسمان زمین را | پروانه بشد چراغ دین را

آورد سلام کرد کارش | گفت از پی نعت بیشمارش

کای سرور کاینات برخیز | یک لحظه بعرشیان درآمیز

بر طارم آسمان علم زن | در وادی لامکان قدم زن

زین نشئه بی نبات فانی | رو آر بملک جاودانی

در مملکت قدم قدم نه — کان پرده سرآنرا حرم به
جنبید بنی ز جای خود چیست — بسم الله گفت بارگی جست
جبریل کشید خوش خرامی — چون روح روان براق نامی
افلاک نورد عرش پیمای — بادی که ز آتشش بود پای
از رخش خیال تیز رو تر — بادی ز سمش هزار صرصر
آن باد نهاد آمد از عرش — یک چشم زدن بروی این فرش
در گردن خود بی تفاخر — چو نار ز سر اتش کرده آخر
پرورده ز سبزه بهشتش — از بهر رسول جان سرشتش
از چشمه کوثر آب خورده — از جام رحیق ناب خورده
بالیش بد ماغ عطر جا بنداد — از پرچم حور عین نشانداد
از رشته جان دمش سم از لعل — بر لعل ز ماه نو زده نعل
موگشته بر شمیش بر اندام — از ابریشم خامش آمده نام
هر مهره پشت آن نکادر — در سیت ز گوش حور پیکر
دندان گهر است و گوش از نشم — از گوهر شب چراغ دو چشم
کلکیست هر استخوان بانیش — زان راه فلک نوشت رانیش

بابک

باریک میان کفل کشاده | جلدی کفلش حریر ساده
طاوس دمست و آدمی روی | چون طوطی ناطقه سخن گوی
زینش ز زبرجد منقش | در وی همه نقشهای دلکش
از نقش نگار خانه زین | گردید نگار خانه چین
هر پایی رکاب طوق از نور | شایسته گردن خوش حور
از لعل مرصعش لگامی | زو یافته آن لجام کامی
آن مه متوجه سفر شد | بر پشت جنیبه جلوه گر شد
شاه عربی فراز تازی | تازی ز نشاط کرده بازی
جبریل غلام حلقه در گوش | زین پوش براق بر سر دوش
شاه از پی اشتیاق سرخوش | زد پاشنه بر جناح ابرش
آن باد نهاد عرش پیمای | چون برق جهنده جست از جای
آراسته گشت آسمانها | نظاره کنان ز عرش جانها
بر اوج سپهر بر ستاره | شد روزن از پی نظاره
شد عنصر آتشین گلستان | کز بهر نبی شود شبستان
مه رفته بمنزل وثاقش | رخسارهٔ زرد و در فراقش

کردید عطاردش قلم زن / خط بهر غلامیتش رقم زن
ناهید گرفت چنگ در دست / از جام می محمدی مست
شد بندهٔ کمترین خورشید / بگذشت ز تخت و تاج جمشید
برجیس درون خلوت خاص / از نغمهٔ چنگ زهره رقاص
بهرام کشید خنجر کین / در کشتن خصم سرور دین
هندوی زحل دو دست در پیش / آمد بسلام خواجهٔ خویش
ارواح پیغمبران رسیدند / کردند سلام و صف کشیدند
او هم بسلام شان دعا شد / محراب سجود انبیا شد
یک لحظه بر اقصی ارزوانی / طی کرد بساط آسمانی
بیرون زد ازین سراچه خرگاه / شد صدر نشین سدره آن ماه
زین گنبد نیله گون گردون / شد شاه دو کون رفت بیرون
جبرئیل و براق هر دو ماندند / از بس ره حجاب راندند
میکائیلش و دید ازو پی / او نیز بماند در ره از وی
اسرافیلش چو در کف آورد / فی الحال بسوی رفرف آورد
ناگاه بصد نیاز رفرف / چون آبله بنده است بر کف

زد عرش مجید بارگاهش — چون دید کمال عز و جاهش

زان بارگهش که عرش آراست — کرسی ز کمینه صفه‌ای بنهاست

بر لوح و قلم نظر نینداخت — زان بود بری با دو پرداخت

در عرش قدم نهاد بیرون — شد محرم بارگاه بیچون

آنگاه جمال کبریا دید — و آن چشم چراغ جان خدا دید

بشنید همه شنیدنیها — و آنگاه بدید دیدنیها

خلاق سفیدی و سیاهی — گفتش که بخواه هر چه خواهی

آن خواجه دهر دو کون برخاست — از دوست نجات امتان خواست

حق نیز مراد او روا کرد — آن درد که داشت او دوا کرد

کز دید ز شاه پادشاهان — پروانه به بخشش گناهان

برگشت شه دو کون فیروز — بیدانه اگر هنوز از روز

رو کرد باین جهان فانی — با موکب خیل جاودانی

طی کرد بیکدم آن همه راه — آمد چو بمنزل خود آنگاه

در جامه خواب گرم بین بود — آمد ز جهان سفر چنین زود

گشت آخره بادش ضم — کو آمد از آن سفر بیکدم

آن خواجه چو هدیه بهر یاران — آورد از آن سفر هزاران
وز بهر چو ما کرده عاصی — آورد بشارت خلاصی
زان شه همه کس چه خاص چه عام — اندر خور خود گرفت انعام
باشد که بما تهی غمناک — یک قطره رسد ز بحر آن را
یارب ز معاصیم حذر ده — در کوی شه نعیم گذر ده
روزی که شود لحد مقامم — زین نامه برون کشند نامم
روزی کنیم حیات سرمد — یعنی که شفاعت محمد

در منقبت حضرت علی رض

آن اوج سپهر شرع را بدر — یعنی که علی و عالی القدر
شاهنشه کشور حقیقت — سلطان ممالک طریقت
ابن عم مصطفی مرسل — ادراک پسین و عقل اول
فردوس گلی ز بوستانش — عرش آمده فرش آستانش
خاک قدمش برکه و مه — ز آب رخ قدسیان او به
اورا دو ملائک است نامش — آب خضر است رشح جامش
جبریل بحر میتی که بودش — آمد مگسی ز خوان جودش

بحر کرم است و کان انصاف — سنگ است ز کوه حلم او قاف
با این همه قدرهاست کوثر — یک قطره ز بحر جود حیدر
در حشر نوای او بود بس — تن پوش برهنه کان بیکس
در روز جزا ز تاب خورشید — ظل کرمش پناه جاوید
زو یافته تشنگان محشر — از جام بقاش زلال کوثر
پیغمبر پیش مقتدا کرد — خود لحمک لحمیش ندا کرد
در دین نبی علیست والی — او کرد جهان ز کفر خالی
بودند یکی علی و احمد — در دیدهٔ احولان دو آمد
من بعد سه یار امام برحق — بر مسند شرع شاه مطلق
تیغ دو زبان او که کین — میگفت جواب دشمن دین
پیکان خدنگ آن نکونام — کوکب شده بر سپهر اسلام
چون خسرو دین شه نکورای — شد تخت که چارمش بعد جای
خورشید که زیب طارم آمد — جالیش فلک چهارم آمد
کعبه که پناه خاص و عام است — آن رکن چهاری تمام است
از نخل علی که جان سرشت است — فرخنده دو میوهٔ بهشت است

یک میوه حسن دیگر حسین است ‏ زیشان دو جهان بزیب و زینت
از یک صدف آمدان دو گوهر ‏ طالع شده با همان دو اختر
بودند یگانه آن دو کانه ‏ کاورد زمانه در میانه
هستند دو گوشواره عرش ‏ افتاده بدست این کهن فرش
خواهم که شود سخن تمامم ‏ در مدح دوازده امامم
ای آمده آن دوازده شاه ‏ در سال تقاد دوازده ماه
بر گوهر دین دوازده برج ‏ بر چرخ یقین دوازده برج
یا رب که کنی خجسته نامم ‏ در دین دوازده امامم
بخشای بهاتفی ز کوثر ‏ یک جرعه بحق آل حیدر
تا هست زبان بگفت گویم ‏ مداح علی و آل اویم
فرخنده شبی چو طره حور ‏ در مشک نهفته بود کافور
بر کرد شفق سیاهی شب ‏ همچون خط یار سرخی لب
شامی چو هزار زلف خرم ‏ گردید سواد چشم عالم
آن شام شفق چراغ دیده ‏ زاغی که ز عنبر آفریده
چشم سیه زمانه آن شب ‏ نورش ز گل سفید کوکب

آن نیز

آن شب بصفا به از شب قدر — بود آینهٔ گردش مه بدر
فیاض ازل نصیب بزی — غربال فلک بمشک بیزی
گشته در آسمان گشاده — اقبال بخدمت ایستاده
توفیق رفیق و بخت یاور — آینهٔ طالعم برابر
بخت از طرفی دو دیده بریم — بگشاد در هنر بر ویم
گردید سپهر بر برآدم — بخت از سر لطف گیر یادم
گشته خردم عقیده آموز — گردیده عقیده ام قلاوز
آن شب بمراد یافتم بار — در روضهٔ پادشاه دین دار
از نور یقین سرشته یعنی — سید قاسم جهان معنی
سلطان محققان اسرار — برهان مدققان ابرار
شائسته دری ز بحر سرمد — آرایش زیوری محمد
فرزند رسول هاشمی نام — داده چو پدر رواج اسلام
سجاده شرع در هوایش — افتاده بصدق زیر پایش
تسبیح چو حلقه بر در اوست — زان بسته کمر که چاکر اوست
مسواک همه دل شده چو — از بهر نبات آن لب چو

در دولت او ازین کهن فرش | آوازه ذکر رفته تا عرش
سالار قوافل شریعت | سرخیل مراحل حقیقت
داننده راز آسمانی | خواننده صحیفه نهانی
سرحلقه حلقه ولایت | در راه ولایتش نه غایت
آن شب که شدم ز روی اخلاص | در روضه فیض بخش او خاص
جستم ز سر نیازمندی | زان مظهر لطف ارجمندی
در خدمت او چو دست بستم | دادا زره مکرمت بدستم
درجی مشحون ز در مکنون | کین قصه لیلیست و مجنون
دیدم چو در آن صحیفه نو | نه نام نظامی نه خسرو
عنوان آن صحیفه نام من بود | آن باده نصیب جام من بود
کردیده سر الیقین از آن پس | کان زان منت نیست از کس
این فیض رسید ز آسمانم | فی الحال رسید بر زبانم
چون وحی ز عرش گشت نازل | جبریل صفاتش بود حامل
این سحر حلال ز آسمانست | چون عرش بلندیش از آنست
معجز بود این که نظم شد نام | وز عالم غیب آمد الهام

از آن داد

این طرفه فنون بود زبان بند ‌ ‌ تا دم نزنند حاسد چند
این عقد گهر که گشت سفته ‌ ‌ وین نکتهٔ دل فریب گفته
از بغض و حسد که کرد حاسد ‌ ‌ گردند تخیلات فاسد
میگفت یکی که ای مه نو ‌ ‌ کی نور دهد چو بدر خسرو
گفت آن دگری اگر دهد نور ‌ ‌ او هست درین تجاره مزدور
این عقد گهر اثار او نیست ‌ ‌ مولود گهر ز آب جو نیست
بعضی دگرش شکست دادند ‌ ‌ از کینه زبان باو گشادند
آن حقهٔ درج پر گهر بود ‌ ‌ آندم که شکست قدرش افزود
لیک آنکه مدبر جهان بود ‌ ‌ در وصف منش دو صد زبان بود
بادام که مغز آمدش نغز ‌ ‌ سنگی که شکست بینیش مغز
او بود در آن زمانه مقصود ‌ ‌ مقصود از آن میانه او بود
شاهنشه ملک نظم جامی ‌ ‌ بر درگه او دو صد نظامی
این در یگانه را که سفتم ‌ ‌ از اهل زمانه می نهفتم
دردا که نخستمش خریدار ‌ ‌ از خانه نبردمش ببازار
میسوخت نهفته اگرچه مجمر ‌ ‌ پر بود جهان ز بوی عنبر

این لاله عذار عنبرین موی
بنمود ز پرده عاقبت روی

چون بود قبول خاص و عامش
کردند بغایت احترامش

هرجا که گذشت این فسانه
وین گفت و شنید عاشقانه

هرکس که شنید رفت هوشش
بی منت نغمه کرد گوشش

نیلی که کنند زر در تا بیشش
محتاج کجا بود به تحریر

بی خط شده مایهٔ خریش
بی کاغذ سبز و سرخ زیبش

رخسار عروس ماه سیما
مشاطه بغازه کو مهیا را

این تحفه که در جهان سمر شد
در شهر هرات نامور شد

این در صنع خوش و بنای عالی
باد از خلل همیشه خالی

این طوطی ناطقه سخنگوی
چون آینه می نمایدت روی

ز آیینه نگر که مهر افلاک
بر درگه او یکیست با خاک

در تعریف خامه گهر ریز و توصیف این نامه شوق انگیز

ای خامه سحر سنج نخرام
در راه سخن دری بنه گام

داری دو زبان حکایتی کن
ز اخبار کهن روایتی کن

ای خامه نه عاجز و زبونی
در دین سخنوران ستونی

گویا قلمست عصای موسی
گر زو همه معجزات پیداست

معجز کند این قلم تو بنیاد
زانگشت رسالتم دهد یاد

این خامه نخل قد مریم
از مادر دهر زاد توام

کلکم که بمریم است خواهر
روح الله نظم راست مادر

این خامه که هست در سیاهی
در بحر معانیست ماهی

هر لحظه رسد برسم اکرام
صد یونس معنویش در کام

هر سحر که خامه ام نماید
احسنت ز قدسیان برآید

گویند ملایکش بیکبار
از چشم بدش خدا نگهدار

چرخ از پی دفع هر گزندش
سوزد ز ستارها سپندش

گنج گهرم که بی حسابست
در وی همه لولوی خوش آبست

آسان نه بدست آمد این گنج
بردم پی یک گهر دو صد رنج

خوردم دو هزار غوطه در خون
تا مد گهری ز بحر بیرون

دارم در شاهوار بسیار
دردا که نه بینمش خریدار

این در که ز خوبیش بها نیست
شایسته گوش هر گدا نیست

ای ماهوشان که بس عجیبند
بکر ان معانی غریبند

وین سرو قدان که جلوه گرند — پروردهٔ حجله‌های فکرند
بودند نهان دانهٔ نار — پنهان پس پرده‌های اسرار
نشنید نسیم بوی ایشان — جز خال ندید روی ایشان
در پردهٔ غیب بود مستور — نیلوفرشان ز تاب خور دور
نشکفته ز باد غنچه‌هاشان — در باغ نیافته جاشان
شمعند اگرچه بزم جانرا — پروانه ندیده روی شانرا
زین هر گل سرخ رنگ باغست — زان گل نه که عطر هر دماغست
شهدند ولی مگس ندیده — آلایش دست کس ندیده
هست این همه در زبان ادراک — از تهمت سفتن کسان پاک
این دعوی من نه از گزافست — وین معرکه هم نه جای لافست
این خوان که پر از غذای جانست — از مائده‌های آسمانست
نزلی که رسد ز آسمانم — من نیز باین و آن رسانم
این مائده‌ام که جان سرشتند — بر وی همه میوه‌ها بهشتند
نوباوهٔ من ز باغ کس نیست — وین روشنی از چراغ کس نیست
من عاریت کسان نبستم — بس مائدهٔ این و آن نخوشم

ایزد

دانی ز چه زرد رو بود ماه / کز همچو خود است عیارش خواه

زان را شرفیست بر جهان برد / کز ناکسان بود جوانمرد

از مال کسان کرم چه کار است / زان کو نه کرم نه در شمار است

صاحب کرم انجنان نباید / کوره زند و کرم نماید

این گنج که آشکار کردم / بود آن حق من نثار کردم

این خامه که گشته هست نامی / دیدی نظری اگر نظامی

نیکشت بجان ترا هوا خواه / نیکفت هزار بارک الله

در نصیحت پیر هفتاد ساله که عمر را به بیهودگی برباد داده

ای پیر فزودن شدی ز هفتاد / از مرگ چرا نمی کنی یاد

بگذر ز خیال خورد سالی / وز مرگ دمی مباش خالی

برگیر ز شاهد جهان دل / وز خواهش نفس شوم بگسل

گر مرغ دلت نمیشود رام / با دانه سبحه آر در دام

بوسی لب دلبران چو جون پیر / فارغ ز لب دریده گور

بگذر ز خیال باده خواهی / کاردی سرخ روسیاهی

گردد تب گیاه باشد آن جام / کش ساغر باده کرده نام

زین قلزم زرف بر ملامت — کشتی تو چون رهد سلامت
آن باده که ناب سازگار است — گردی نه گناه نی خمار است
دانی که چه قامتست دلکش — قامت که کند نماز خوش خوش
بر تاب برابروی تابان رو سیه — محراب خوش ابرویست دلجوی
خواهی خط دلکش معنبر — خط خوش مصحف است بنگر
شد موی سیه سفید از آنست — کز تار کفن دهد نشانست
چیزی که ز شب نماند بر جا — صبح اجل تو گشت پیدا
زین در که بست تنگ عالم — تا زود برون روی ازین خم
چون گشت دو تا نمود سفته — زد دانه ز نظرت شود نهفته
دیوار اگر بود فلک سای — چون گشت نگون در آید از پای
هر رخنه که افتدت به دندان — راهیست کز و برون رود جان
دندان ز دهن کند جدای — تا ترک کنی ز لقمه خای
شد گوش گران ز بهر آنست — کز بد شنوی دهد امانست
از چشم تو ز آن سبب رود نور — کز دیدن بد ترا کند دور
پیری بود هزار علت — علت چه که صد هزار ذلت

از لطف

گر سحر شود ز پیر حاصل : گویند که هست تر از ناقل

در گفتن پند باش چالاک بگشای دهان مگر بجواک

باید که قد کمان نهادت هر لحظه دهد رکوع یادت

جاییکه جو هست قیمت گهر برخوان جلاف مباش مغرور

جایی هوست بود هوایی جون جای نماز نیست جایی

از تو سخن کرمی شنفتم بشنو که تمام با تو گفتم

آنست خلاصهٔ حکایت کوتاه کنم دگر روایت

من با تو ز روی مهربانی گفتم سخن دگر تو دانی

ابتدای عشق بازی مجنون و لیلی و آن دو لخته جگر خون

گویند این کهن حکایت در قصه چنین کند روایت

کز ملک عرب خجسته نامی در دین خرد در آن تمامی

دارندهٔ هودج و عماری شایسته تخت تاجداری

مشهور قبایل عرب بود عالی نسب و قوی حسب بود

هم صاحب جاه هم خردمند بودش همه چیز غیر فرزند

از بی خلفی همیشه غم داشت زین واسطه متصل الم داشت

نخلش بهوای میوه پیوست | می‌کرد شکوفه دیمی سبت
از قطرهٔ ابر او شدی پر | بطن صدفش همی شدی دُر
پیوسته ز بهر نسل پیوند | می جست ز کردگار فرزند
بودش غرض آنکه در زمانه | نامش نشود کم از میانه
زانکس که نماند یادگاری | ناید پس مرگ در شماری
فرزند خوش است اگر خلف زاد | ور ناخلفی بود تلف باد
فرزند خلف دهد مرادت | نبود چو خلف دهد بیادت
طفلی که نکو نباشدش خوی | آن به که پدر نه بیندش روی
کودک که بخوی بد برآید | آن به که ز مادرش نزاید
فرزند لئیم الطبع بدکیش | رنج پدر است و محنت خویش
فرزند تو گر عقاد دینی نیست | نام نسبی ترا کند خاک
رنجیده مباش بهر فرزند | می باش بهر چه هست خرسند
هر گنج هوس که او نهانست | بیهوده چه بنگری درنهست
شایسته هر کس آنچه بایست | دادند بصورتی که شایست
هر آرزویست که بر نیاید | تحقیق بدان که او نشاید

او نیز میان بسعی بربست — در جستن آن غرض کمر بست
میجست بجویت آنچه بایست — آخر بطریقه که شایست
هرچه طلب کنی بیابی — رو از طلبش اگر نتابی
صبحی بدو صد نیاز برخاست — مقصود خود از خدای درخواست
کش ابر مراد قطره انگیخت — در شد ز قضا چو در صدف ریخت
آن مغز درون پوست میبست — آگه نه کسی که حال او چیست
آمد گل او ز پوست بیرون — آلوده چو برگ لاله در خون
آن مه که نمود بی حجابی — بود آن پسری چو آفتابی
با مشک و گلاب دایه اش شست — آنگاه حریر و پرنیان جست
پیچید چو مشک در حریرش — از شیره جان کشید شیرش
انگشت شکر گشاد کامش — قیس هنری نهاد نامش
چون دید بدان رخ نکویش — آسوده دگر ز گفت و گویش
بگشاد در خزینه خویش — آورد برون دفینه خویش
هر گنج که انتظار میکرد — در راه پسر نثار میکرد
دایه بعزیزی تمامش — پرورد و بصد هزار کامش

آن طفل همیگریست دایم ‏— با دایه نشدی ملایم

او را نه زبان که راز گوید ‏— راز دل خویش باز گوید

آگه نکسی هم از ضمیرش ‏— گز دهر چه گشت و بپذیرش

درمانده که او شدی کس و کو ‏— بیچاره همه ز چاره او

یک روز بری خفتنی دوش ‏— جون گرد ز گریه گشت خاموش

چند آن رخ نکوی او شد ‏— تسکین دلش ز بوی او شد

جون آن بکشش ز دوش بنهاد ‏— آن گریه که داشت آمدش یاد

خندید جو باز بر گرفتش ‏— از شوق کنون بر گرفتش

زان طرفه صنم جدا نمی شد ‏— با مادرش آشنا نمی شد

می بود همی اگر نگاهی ‏— آن طفل همی کشید آهی

بودی برخ نکوی او شاد ‏— وز خواب و خورش نیامدی یاد

با دایه خود نمی شدی رام ‏— بی ماه رخی نداشت آرام

گر صورت خوشش نکوش رفتی ‏— آن طفل دمی ز هوش رفتی

طفلان همه نی سوار بادی ‏— او برده سوی دهان خودتی

هر شخص که در کشتی کیاست ‏— میگفت بقیس از فراست

آن طفل

کان طفل سهیل روزگاری ... دیوانه شود ز مهرباری
در عشق بتی فسانه گردد ... رسوا شده زمانه گردد
وین نیز که اهل حال باشد ... بی تابع قیل و قال باشد
ناسوده پدر ز مهر رویش ... آن ماه درهم ز آرزویش
میکرد ز رشک آن پسر را ... میداشت عزیزان گهر را
روزی که بدیده رسید سالش ... شد ماه چهارده جمالش
میخواست پدر بکام رایی ... سنت دهدش چنانکه دانی
از سرحد کوفه تا به بغداد ... مردم بقبیلها فرستاد
آورد موالی عرب را ... بنشاند اهالی طرب را
باده طلبید و جام در داد ... انگاه صلای عام در داد
برخواست نوای چنگ و بربط ... که مرغ کباب گشت و که بط
از عود بجانب صدایش ... شد شاه ری ز تارهایش
نی هم بنوای روح پرور ... گردید دهان ز پای تا سر
بهر دف مطربان محفل ... مه گوش و زهره شد جلاجل
هر نغمه ز چنگ خوش که بشنود ... در گوش گرفت و نغمه بنمود

ساده پسران شکفته چون گل   گردیده مغنیان چو بلبل
جام می ارغوان نهاده   لب بر لب دلبران ساده
برخاسته بهر رقص خوبان   بر نغمه دف و چنگ پای کوبان
ارباب طرب نشسته بی غم   فارغ ز غش ز محتسب هم
از بهر رباب پیر بازار   آورد ز ریش محتسب تار
آن ریش چنان ز بیحیایی   بیخرد و کمانچه ربابی
آن سید عامری بهر روز   گردید ز باده مجلس افروز
میکرد نشاط بهر فرزند   خوش بود بهاد نسل پیوند
بر رسم ملوک سنتش داد   آنگاه بمکتبش فرستاد
فوج پسران سیم غبغب   رفتند باو بسوی مکتب
با آن پسران ماه مانند   همره شدند دختری چند
زان سرو قدان نارپستان   شد باغ بهشت آن دبستان
زان غمزه زنان شوخ طناز   گردید یکی بنقش همراز
بس نادره دختری لطیفی   خلوت که انس را حریفی
دریای حیا و کان آزرم   گویا که سرشته اند از شرم

دارد

خورشید ندید سایه اش را — مه نیز نیافت پایه اش را
دایم گل عارضش ز پاکی — در زیر عرق ز شرمناکی
می برد مهش ز روی خود آب — زد پنجهٔ آفتاب در تاب
لیلی نامی سمن عذاری — غنچه دهنی سخن گذاری
با روی گل و بموی سنبل — خندان چمنی ز سنبل و گل
شیرین حرکات عشوه انگیز — از خندهٔ شکرین شکرریز
چشمی و هزار ناز با او — صد گونه کرشمه اش در ابرو
از شکر لب شکرستانی — در سنبل زلف بوستانی
با دام دو چشم آن سمن بر — گردیده نهال ناز را بر
آن هر دو هلال ابروان نام — از وسمه دو برگ سبز با دام
رشک سمن آمدش بر و پشت — چون غنچه ز زنبقی بر انگشت
هر ناخن آن نگار رعنا — چون برگ شقایقی ز حنا
شد خال که ز زنخ بر رو — نیلوفر باغ عارض او
تا آن پای که در نگار بسته — سرویست ز لاله زار رسته
آن دلبر شوخ چشم زیبا — آراسته از حریر و دیبا

آن طرفه قدی سهی گل اندام | از قیس ربود صبر و آرام

از معجز موی آن دل افروز | در عالم دلبری شب و روز

آن گلشن حسن را بیکبار | شد قیس بنقد جان خریدار

لیلی چو رخ قیس خویش دیدش | او نیز بمهر جان خریدش

عشق آمد و درد سینه جا کرد | خود را بدو یار آشنا کرد

دادند دل آن دو یار باهم | کردند بنای عشق محکم

در خانه صبرشان آتش افتاد | شد خرمن ننگ و نام بر باد

گشتند ز جام عاشقی مست | دادند عنان عقل در دست

این دیده ز درد و لال مانده | در حیرت آن جمال مانده

آن نیز نهفته آه میکرد | وز دیده درو نگاه میکرد

هر دم بهبانه از مکتب | رفتی بدر آن دو سیم غبغب

با هم دو حریف راز گفتی | حال دل خویش باز گفتی

باز آمدی و بهم نشستی | وز گفت و شنود لب ببستی

کردند بسی کمی مدارا | در هم نگریم آشکارا

آن راز نهان سمر نگردد | زان قصه بکس خبر نگردد

از غم ایشان

از بیم رقیب آن دو همدم / گفتند برسم شرط با هم
در هم نگریم یکزبان نیز / وز چشم زبان کنیم پرهیز
برهم زند آنکه چشم را زود / در بستن شرط بینش سود
با هم دو حریف شرط بستند / بی دغدغه رو برو نشستند
گشتند ز مهر آن دو دلدار / حیران جمال هم بیکبار :
کردند دو مهوش یگانه / نظاره هم باین بهانه
طفلان بغم الف شناسی / قیس از غم دل تمام سپاسی
با آن الفش که بود لیلی / بود آن قد دلربای لیلی
نقطه نشناخت آن دل افکار / جز خال سیاه عارض یار
از قامت زلف آن دلارام / بر صفحهٔ جان نوشت لام
بر دست گرفت آن دل افکار / لوحی بطریق لوح دلدار
از وی که جدا شدی شبانگاه / میکرد بدل بلوح آنگاه :
رفتی ببهانه از پی او : / کین تخته دستت زانمن کو
دیدیش دمی باآن بهانه : / رفتی پس از آن بسوی خانه
هر لحظه ز اشتیاق رویش / رفتی ببهانه دگر بکویش

آن نشفته برخلاف طفلان میرفت بمراد دبستان

با درس کمش بود میلی بودی غرضش وصال لیلی

آن قیس شکسته دل ز مکتب رفتی چو بخانه گاه شب

در راه بکودکان هم زاد آندم که شدی ز مکتب آزاد

افسانهٔ عشق ساز کردی در عشق سخن دراز کردی

طفلان بطریق دل نوازی کردی چو بانشاط بازی

میلش نشدی ببازی کس بودش سر عشقبازی او بس

زین واقعه چون گذشت سالی شد روز وصال را زوالی

گشتند ز عشق آن دو غمخوار یکیک همه کودکان خبردار

هر طفل که شب شدی بخانه میگفت بمادر این فسانه

آن گوهر راز سفته گردید وآن سر نهفته گفته گردید

آن راز نهان علامتی شد واز هر دو تن ملامتی شد

از ترس زبان عیبگویان بودند نهان وصال جویان

نظاره هم نقاش کردند بیگانه صفت معاش کردند

کردند بحیله گاه گاهی دزدیده بیکدگر نگاهی

ایشان غم دل بکس نگفتند ❊ راز خود ازین و آن نهفتند
بیک آه فغان صبحگاهی ❊ میداد بر آن سخن گواهی
از گلشن عشق آن دو دلجوی ❊ میبرد صبا بهر طرف بوی
شد مدعی سراب بویش ❊ میداد نهفته ره بسویش
آنکس که مرض کند نهانی ❊ ضعف بدنش بود نشانی
آن شب که هلال شد دو هفته ❊ از دیده چه سان شود نهفته
پنهان نتوان بعشق کوشید ❊ آتش نتوان به پنبه پوشید

رسانیدن مادر لیلی این خبر را و از نهفتن میان خلق

آن گوهر راز را که سفتند ❊ با مادر آن صنم بگفتند
بشنید چو این حکایت آن زن ❊ زد دست و درید جامه بر تن
بگریست ز قهر و روی برکند ❊ معجر بدرید و موی برکند
آنگاه بگریه سوی لیلی ❊ گردید روان چو تیز سیلی
بنشست بگریه پیش دختر ❊ رخساره بآب دیدگان تر
گفتش که شنیدم از فلانی ❊ کاشفته ز تو شد جوانی
وین هم که تو نیز اسیر اوی ❊ درمانده زخم تیر اوی

ای دختر من رسیدت اینها — وز هیچ توئی سزاست اینها

باید بحیا و شرم کوشی — یعنی که ز زلف رخ بپوشی

باید فکند زنی نکوروی — چون معجر خویش چین در ابروی

سوزن نظرت کند بکن چشم — میلیش بکش ز رشته در چشم

گیرم بودت هزار عاشق — معشوقه شدن ز تو چه لایق

ناموس پدر ابا و دادی — در سرزنش عرب فتادی

کردی بعبث میان مردم — ناموس هزار ساله را گم

زین پس منشین بخانه خویش — بدنام مکن پدر ازین بیش

بر بند ز خواندنت سبق لب — زین بیش مرو دگر بمکتب

گر پای نهی ز خانه بیرون — گوئیم که پدر بریزدت خون

باشد همه ننگ عار دختر — خوش آنکه نزایدش مادر

ور زاد بنام ننگ بادا — بی ننگ بزیر سنگ بادا

دختر که باین دوان نشیند — جز روسیهی دگر چه بیند

گوهر که فتد بدست حکاک — از سفتن آن کی آیدش باک

گر اشرف و لطافتی هست — چندانکه نکرده کس بادست

انکس

آنکس که گرفت و کرد پوشش — از دست بیفکنید بکوشش

آن مسیبت که هست طلسم قندش — چو پاره شود دمی خرندش

بنشین بحیا و شرم خاموش — دز جا درو موزه کن فراموش

از بستن چشم بند بگذر — ساز از مژه چشم بند دیگر

سرچشمه بند چشم بر روی — چشمیست بی نظاره کوی

رخساره چو شاهدان میارای — از خانه دگر منه برون پای

سرخی و سفید گشت بجیبت — صبح و شفق سپهر عیبت

نیلی نکنی ز وسمه ابرو — کان نیل بد اختریست بر رو

در خانه نشین که باید خفت — تا دختر خانه است توانگفت

سر بر نزنی ز هیچ روزن — کان سرزنش است بر سر زن

خواهی ز دریچه بنگری کس — در آینه بین که کیست در پس

لیلی چو شنید این سخن را — بس دور گرفت خویشتن را

زان گفت و شنید بر نیاشفت — نرمک نرمک بمادرش گفت

کای بانوی دهر عشق گو چیست — معشوقه کدام عاشقی کیست

با عشق ز جنس خرد دنیاست — از بهر خدا بمن بگو راست

این عشق گلیست در بهاری
با نام و نیست در دیاری

هرگز نشنیده ام من این نام
لفظیست که هست در جهان عام

گوئی سخنان که من ندانم
تا وقت جواب آن بمانم

خواهی که دل مرا کنی خون
با من سر جدل داری اکنون

مادر چو بدید جد لیلی
فی الجمله از آن شدش تسلی

خاموش شد و فتاد در تنگ
شد حرف یقین ز خانه اش لنگ

لیکن ز برائی احتیاطش
بربست برون در نشاطش

در خانه نشاند بعد از آنش
ننمود دگر باین و آنش

آن نور ز دیده ها جدا شد
عاشق بفراق مبتلا شد

لیلی چو شد از نگار خود دور
از محنت هجر گشت رنجور

نی با که رود بسوی یارش
نی یار نه صبر نی قرارش

رازی نه که بکسی تواند گفت
دری نه که بر بلا توان سفت

چون کرد فلک زیاد زورش
بیخوابی هجر زرد کردش

بر چهره اگرچه زعفران کاشت
لیکن بطپانچه سرخ میداشت

از ترس نهفته می کشید آه
تا کس نشود ز کارش آگاه

نگذار از نزار

شد زار و نزار از غم یار ‌ ‌ خود را به بهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعنه رستی ‌ ‌ در گوشهٔ محنتی نشستی
با خاطر جمع آن جگرسوز ‌ ‌ از هجر همی گریست تا روز
از آب دو چشم آن سمن بر ‌ ‌ می بود صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکر لب ‌ ‌ کین جامه تر از عرق شده شب
کردی چو ز هجر گریه بنیاد ‌ ‌ میگفت که درکم آمده یاد
آن مهر سرشتهٔ وفادار ‌ ‌ چون خواست که نالد از غم یار
میگفت گرفته در دلم درد ‌ ‌ آنگه به بهانه ناله میکرد
کردی چو فغان ز هجر در شب ‌ ‌ گفتی که مرا گزید عقرب
تا روز ز فرقت آن پریزاد ‌ ‌ میکرد بدین بهانه فریاد
هر لحظه بهانهٔ دگر کرد ‌ ‌ رخساره به آب دیده تر کرد
چون دامن وصل داده از دست ‌ ‌ در زاویهٔ فراق بنشست
با محنت و هجر یار میساخت ‌ ‌ ناچار بروزگار میساخت

جدا افتادن مجنون را از لیلی بصد آه و وا ویلی

چون قیس بریده شد ز لیلی ‌ ‌ با هیچ کسش نماند میلی

میرفت بمکتب آن جگرسوز — بریاد وصال یار هر روز
وصلش چو نمی‌شدی میسر — میزد ز فراق بر زمین سر
چو ماتمیان بگریه و زار — میگشت ز درد آن دل افگار
کای لاله عذار سیم غبغب — ماتم کده گشت بیتو مکتب
طفلان که سبق کنند بنیاد — از هجر تو بر کشند فریاد
از دوریت ای نگار دلجوی — مانده ورق سبق سیه روی
گشته الف از غم تو موی — میلش نبود بهیچ سوی
بی غنچهٔ آن دهان چون میم — دل تنگ بماند غنچهٔ جیم
از دال یکی نجات جوید — خم گشته ز ظلمات جوید
سین از غمت ای نگار خندان — انگشت الف گزد بدندان
در هجر تو نقشهای مشکین — شد قطرهٔ اشک بر رخ سین
بیخواب بماند صاد از غم — چشمش نرسیده بیتو برهم
در هجر تو نون ز نقطه بنهاد — داغی که سیاهیش نشفتاد
چندین بامید وصل دلدار — میرفت بمکتب آن دل افگار
میگفت بگریه آه ویلی — از درد فراق وای ویلی

الله الله چه چاره سازم | با بخت سیه چه حیله بازم

دیدی که فلک بمن جفا کرد | وز همچو توئی مرا جدا کرد

دردا که فراق شد فراغم | سیلی خور باد شد چراغم

بی تو دگرم نماند طاقت | جانم بلب آمد از فراقت

ای شمع شبی بسی بسوزم | بنگر که چه میرود بروزم

بی تو من جان فگار دلریش | راضی شده ام بمرگ خویش

درد و غم هجر اگر بود این | وای من دردمند مسکین

ای جان چه بود از تن برآیی | زین هم خوشست اگر سرآیی

عمری که چنین بود حرامست | مرگیست که زندگیش نامست

ای کاش که مادرم نزادی | در زاد اجل بباد دادی

من لذت زندگی ندانم | مرگ دگر است هر زمانم

می بود ز هجر یار دل تنگ | بر سینه زنان ز دست دل سنگ

یکروز بهانه‌ای برانگیخت | وز شیوهٔ ننگ و نام بگریخت

تغییر لباس کرد مجنون | آمد ز طریق خویش بیرون

پوشید دو چشم را که کورم | درمانده ام و غریب و عورم

میکرد ز هر طرف گدایی   میخواند حدیث بی نوایی
دریوزه کنان رسید ناگاه   نالان بدر حریم آن ماه
کورانه عصا زدر در آید   لغزید بقصد در سر آمد
غلطید درو شه مغاکی   افتاد بروی خاک خاکی
لیلی چو نگاه کرد شان در   دانست یقین که کیست آنکور
با مادر خویش گفت اندم   کان نابینا فتاد محکم
گیرد بصواب دست آنکور   کافتاده و پیر و در ره دور
زان پس سوی در نمایش راه   کوراست و ز ره نباشد آگاه
لیلی سوی آن فتاده شد تیز   دستش بگرفت و گفت برخیز
بگرفت چو آن فتاده را دست   با یار قدیم عهد نو بست
زان پس سوی در نمود راهش   گشت از سر مهر عذر خواهش
مجنون به بهانه دید حیله   آن فکر که کرد هست حیله
روزی دگر آن بهانه پرداز   کرد از سر نو بهانه آغاز
بنمود بصورت گدایان   در ژنده نهان چو بی نوایان
میکرد طلب ز هر سرایی   در دست کدو چو بینوایی

اینک

نزدیک وثاق یار طناز ‏ درویش بلند کرد آواز
با دوست گدا چو گفت بر در ‏ زآواز شناخت آن سمن بر
گفت آنکه کند بدست خود خیر ‏ به زانکه ز بهر او دهد غیر
آمد بهانه آن صنم پیش ‏ تا صدقه دهد بدست درویش
کردند بیکدگر نگاهی ‏ وز حیرت هم زدند آهی
بی وهم رقیب آن دو همدم ‏ کردند دمی نظاره باهم
آمد شد او چو گشت بسیار ‏ گشتند مخالفان خبردار
پیدا شدی ز پیش و از پس ‏ گفتی سخنان طعنه هر کس
از حد چو گذشت هجر یارش ‏ وز دست برفت اختیارش
دیوانه عشق شد به یکبار ‏ رسوای محله گشت و بازار
گشتی سر و پا برهنه بر پست ‏ گفتی هزیان چو مردم مست
می بود جدا ز سنگ یاران ‏ لیلی گویان سرشک باران
اندر پی او فتاده پیوست ‏ طفلان قبیله سنگ در دست
در کو بفغان ز سنگ ایشان ‏ در خانه بجان ز ننگ خویشان
با او همه کس زبان گشادند ‏ مجنون لقبش دگر نهادند

آگاه شدن پدر مجنون از عشق بازی آن درد دلخسته جگرخون

انشاگر این صحیفهٔ درد
بر لوح بیان چنین رقم کرد

کان برزده درکشیده آه
از حال پسر چو گشت آگاه

در جان فگار آن مشوش
مهر پدری فگند آتش

در پای پسر اگر خلد خار
در جان پدر همی کند کار

آنکس که پدر نبود یک چند
آگه نبود ز مهر فرزند

فرزند اگرچه عیب ناکست
در چشم پدر ز عیب پاکست

آن پیر چو یافت این خبر را
پرسید ازین و آن پسر را

شخصی چو بدید گفت با او
کای شیفته حال تیره و رو

قصریست خراب در فلان دشت
دیروز بگرد آن همی گشت

آن سوخته حزین مظلوم
رو کرد بسوی آن بر و بوم

میگشت بگرد آن در و دشت
ناگاه بر آن خرابه بگذشت

یکدم چو در آن خرابه گردید
در گوشهٔ آن خرابه اش دید

افکنده سری بفکر در پیش
پیراهن چاک سینه ریش

پژمرده نهالش از تب غم
چون شاخ گیا ز سال بی نم

بیکی

مسکین نه کسی که راز گوید / حال دل خویش باز گوید

جز عشق نبود یار دلسوز / کز عشق گرفت دستش آن روز

کس چهره نشست از غبارش / جز آب دو چشم اشکبارش

دیوانه شده نه سر نه سامان / چیده ز قبا و جبه دامان

ژولیده سرش ز موی بسیار / وز کثرت مو فتاده دستار

دایی که چه بود هم زبانش / آتش که زبانه زد ز جانش

چون کرد پدر درو نظاره / ز دغره جامه کرد پاره

کای جان پدر ترا چه حالست / این واقعه خواب یا خیالست

ای سوخته این چه درد زشتست / وی دل شده این چه تیره بختست

سودازده این چنین چرایی / مجنون کدام دلربایی

بر دل ز غم که داغ داری / سودای که در دماغ داری

در شربت این تب که یارست / عناب لب که سازگارست

از کام تو تلخی می غم / سیب ذقن که میکند کم

آن عطر بنفشه از چه باغست / از بهر علاج این دماغست

آیا ز چه آتشست سوزت / یارب که مباد کس بروزت

مجنون سخن زبان چو بگشاد
غیر از لیلی نیامدش یاد

سوی پدرش نظر چو انداخت
از غایت بیخودیش نشناخت

گفتش که کسی و از کجایی
کاید ز تو بوی آشنایی

گفتا پدر توام من زار
وز درد تو روز و شب در آزار

مجنون گفتش بگو پدر چیست
غیر از لیلی کسی دگر کیست

نامد زمی که عشق دادش
نه مادر نه پدر به یادش

چون دید پدر که حال او چیست
از درد پسر چو ابر بگریست

دستش بگرفت و گفت برخیز
لیلی طلبیده است بیا تیز

مجنون چو شنید نام لیلی
ز آن نام بگوش شدش تسلی

گفت ای خضر مسیح کردار
این مژده که میدهی ز دلدار

یارب که خطاست یا صوابست
در بیداریست یا بخوابست

این مژده وصل از آن زبان نیست
کز طالع خویشتم این گمان نیست

قول تو که موجب شکیب است
گر نیست بخواب این فریب است

بود ارچه بقیس آن بهانه
لیکن بامید شد روانه

آن پیر حزین بصد فسونش
شد جانب خانه رهنمونش

بازی

بازی بازی بخانه بردش
انگاه بمادرش سپردش

مادر چو بدید روی فرزند
زد ناخن و در رخ و موی برکند

بگرفت ز شوق در کنارش
بوسید بمهر دل عذارش

گرد از رخ آن غریب غمناک
گرد از رخ او بآستین پاک

پوشاند لباسهای پاکش
زد بخیه بژندهای چاکش

ناخنهایش برید مادر
مو نیز بپیر استرد از سر

انگاه بحرمتش نشاندند
در معرکه رخش پند راندند

پند دادن پدر مجنون مر مجنون را و تعریف قبیله خود کردن

آن پیر بزور خردمند
بکشاد زبان بپند فرزند

کای نور دو دیده اینچه کار است
زین کار مرا هزار عار است

بود این همه عمر آرزویم
تا از تو بماند آبرویم

گفتم که چو بپریم کند پشت
فرزند جوان بگیردم دست

روزی که مرا بجا نه بینی
آیی بجای من نشینی

ناموس مرا بپا د داری
شرط پسری بجای آری

نی آنکه کنی میان مردم
ناموس هزار ساله را کم

زین شیفتگی و خام کاری
علم و ادب بسر طلب کن
گر با ادب و تمیز باشی
اکنون که جوان و هوشمندی
فردا که شوی لب ان بنی
روزی که ز دست رفت مقصود
با اصل و نسب مباش مغرور
نا خوش بود آن عرو درین
فهم هم ز شراب ناب زاید
گیرم پدر تو هست فاضل
کنعان که شود ز موج نابود
ای جان پدر تو خورد سالی
ای کودک ساده لوح بیدل
کس با هنر و وفا ز زن نجوید
ان گریه زن مرگ شوهر

لب بار کشی ز دهر خواری
بنو ستہ شعار خود ادب کن
نزد همه کس عزیز باشی
باید طلبید ارجمندی
اندوه خوری و نیست تدبیر
افسوس و دریغ کی کند سود
کان هست بسی ز بردی دور
کو ناز کند بحسن مادر
خوردن بشراب نشاید
از فضل پدر ترا چه حاصل
از کشتی نوح نیستش سود
در تجربه زمانه خالی
زنکر زنان مباش غافل
از شوره زمین سمن نروید
باشد بفراق شوی دیگر

آنکه

آن سیم برست که هست چو ماه
با قوت لبش نه قوت جانست
گیسوش نه سنبل سمن ساست
چشم سیهش بلای جانست
داده پی فصد قتل احباب
دل را نه ز ابروش براداست
ای جان بدرجه وقت ایهاست
عشق سبقت بود موافق
خواهی قد دلربا چو هیکایی
من دوستم ای پسر نه دشمن
میلت چو شود ز زلف مشکین
چشم خوشش اگر بود مرادت
خواهی چو دهان تنگ دلبر
یکی طلبی ز سر برون آر
هستی ز غم کسی تو دل تنگ

دیو است پری نماز زند راه
انگشت چو عقیق ناب ازانست
هر تاری ازان یکی ز سودانست
روزی تو چنین بسیاه ازانست
تیغ مژه را ز هر چشم آب
هندی سیاه کج نهاد است
کی از تو مناسب اینچنین هاست
این عشق ز کودکان چه لایق
در نقش الف بکن نگاهی
بشنو تو حکایتی ز من
وز زلف سیاه لام می بین
آن چشم نیست چشم صاد
بنگر دهن ز میم خوشتر
خود را و مراد کم میازار
کز دوستی تو آیدش ننگ

در جستن او تو اشک ریزان | او از تو چو اشک تو گریزان
بی او تو خراب در خرابه | او با دگران بلاغ دلابه
در فرقت او تو خفته در خون | او خفته فراز نطع گلگون
برگیر دل از هوای لیلی | کورا بتو نیست هیچ میلی
آنکس که نخواهدت تکش گیر | الفاه که بر دامنش گیر
برگشت گر از تو یار غم نیست | تو شادزی که یار کم نیست
من خویش ز قبیله نیز دارم | خویشان جمیله نیز دارم
در حسن بود فسانه هر یک | در جلوه گری یگانه هر یک
ز آنها دل تو ز هر که باید | گویم که بخدمت تو آید

جواب گفتن مجنون پدر را و نمودن باد داغهای جگر را

مجنون بجواب آن خردور | از درج دهان فشاند گوهر
کای با خرد نکو شمایل | درگاه تو قبیله و قبایل
شاهان سگ آستانه تو | محتاج بخیل و خانه تو
ای قوم قبیلهات بعالم | فرخنده ترین نسل آدم
تو مست نزده برزخ زمانه | خال سیه از سیاه دانه

ای تو

شور عربی بخوش زبانی ‌ ‌ رشک عجمی به نکته دانی
دانی که من ستم رسیده ‌ ‌ با خود بندر یدم این جریده
این شیفتگی بدست من نیست ‌ ‌ کس دشمن جان خویشتن نیست
رسوایی خویش کس نخواهد ‌ ‌ بی محنت رنج تن نخواهد
خواهی ز فراق او بنالم ‌ ‌ برخیزو برآرش از خیالم
بازار دل مرا ز کویش ‌ ‌ تا من نروم بجست و جویش
دردی که تن مرا نصیب است ‌ ‌ دفعش نه ز حیله طبیب است
زخمی که رسد ز مار گیسو ‌ ‌ نتوان بفسون تدارک او
درد سر هجر یار همدم ‌ ‌ از صندل سوده کی شود کم
خجلت زده ام بدین ز کارم ‌ ‌ وز کرده خویش شرمسارم
یکسر سخنانت ای خردمند ‌ ‌ دانم که بود نصیحت و پند
گر از سخنت برون روم من ‌ ‌ در پیش خدای میشوم رد
در قول ترا بجان کنم جای ‌ ‌ دل نیست بدست چون کنم وای
چون نیست بدست اختیارم ‌ ‌ بگذار مرا بدرد بکارم
آن به که نصیحتم نگویی ‌ ‌ دست از من و کار من بشویی

آن دیده که آمد از ازل کور — از یاری سرمه کی دهد نور

پندم چو دهی چه جای پندست — پند تو مرا نه سودمندست

در سینه مرا هزار دوزخ — خود گوئی که چون نسوزم آوخ

از محنت هجر چون ننالم — بیمارم ور از هجر نالم

کوهیست مرا ز درد بر دل — برداشتنش بسی است مشکل

کم خور غم این دو چشم پر نم — دریا نشود بخوردنی کم

چون نیست دوا بدیر از درد — زین بیش مکوب آهن سرد

بگذار مرا که زار میرم — اندر سر کوی یار میرم

یاری که بگیرد آستینم — به از سگ کوئی او نه بینم

گر سر بنهم ز در زمانش — خشت در او کنم بالش

از پای سگش نشان که بینم — گل گویم و خواهمش که چینم

گر مایل کشتنست رایش — جان من و صد چو من فدایش

سر کو زرهش دریغ باشد — شایسته خشت و تیغ باشد

سنگی که رسد ز یار بر سر — خوشتر بود از هزار افسر

جان بهر نثار یار باید — بی یار جهان چه کار آید

آن لحظه بود

آن لحظه بود بجنبیم کارم | گو باز نشود بروی یارم
با دست مرا ازانست میلی | کو جامه درد بهجر لیلی
میگفت حدیث عشق مجنون | در پیش پدر دو دیده پر خون
بی واسطه زر دست جنبش | خون گشت روان ز آستینش
مجنون چه بدید آن مات افتاد | آن پیر در اضطراب افتاد
گفتش بنشین پدر که غم نیست | این زخم جان بود الم نیست
فصاد بدست تا زد نیش | بر دست من آمد آن ز نیشش
آنجا تن ما یکیست یارم | اینجا من ز آن الم فگارم
نزد من و او من و تو ای نیست | در مذهب عاشقان دویی نیست
لیلی است و من منم مجنون | یک تن شده ایم هر دو اکنون
این گفت و گرفت راه وادی | چون لیلی وطن نیامرادی
گریان گریان ز حالت وجد | آن شیفته رفت جانب نجد
پیش پدرش نشان عیان بود | معلوم چو کرد آنچنان بود
بیچاره نامراد دل تنگ | زین گونه فشانده اشک گلرنگ
کان پیش روی مراحل هجر | وان نامور ممالک زجر

یعنی مجنون دل رمیده ‌ ‌ وز دهر بجز جفا ندیده
میگشت ز هجر یار محزون ‌ ‌ پیراهن چاک و چشم پر خون
تن گشته برهنه سینه خسته ‌ ‌ رخساره کبود و سر شکسته
گردیده کبودی عذارش ‌ ‌ رومال کبود زخم خارش
هر جاک زدی تپانچه ز افسوس ‌ ‌ شد رخنه شهربند ناموس
از سوز درون زدان مشوش ‌ ‌ در خرمن ننگ و نام آتش
بر سینه که از فراق زد سنگ ‌ ‌ زان سنگ شکست شیشهٔ ننگ
از آب دو چشم عاشق مست ‌ ‌ می شست ز کار خویشتن دست
میگفت که آه لیلیم آه ‌ ‌ از هجر رخ تو وائی ویلاه
باشد دل تو ز سنگ و آهن ‌ ‌ وی سوخته هجر آتش من
تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز ‌ ‌ زان غمزهٔ کافری تو خونریز
شبها که ز درد دل نمی خفت ‌ ‌ میکرد فغان و زار میگفت
کردی فلک این چنین زبونم ‌ ‌ تعجیل چرا کنی بخونم
آنگاه که برده ام بخواری ‌ ‌ بر جان فگار من چه داری
کس با چو منی چرا ستیزد ‌ ‌ وز کشتن چون منی چه خیزد

از ناله

از ناله دل فگار مجنون : سرگشته و بیقرار گردون
بودی شب و روز در بهاران ابر از غم او سرشک باران
هر برق که می زدی زبانه میسوخت برو دل زمانه
زافغان شبش همه جهانتاب شد زرد ز بس که ماند بیتاب
خورشید ز اشک و آه او هم میگشت در آب و آتش از غم
در باخته نقد عقل و دین را نشناخت ز آسمان زمین را
نگرفت درو نصیحت کس یک ذره نه بیش دیده نه پس
نه بر نهشست در یکدم بی ابر سیاه دیده بی نم
مسکین پدرش دو دیده بر سو هیچست ز خلق چاره او
دانائی زمانه بود پیری در شیوه عشق بی نظیری
مخموری عشق جام دیده دردی سر عاشقی چشیده
در شیوه عشق بود کامل بس تجربه کرده بود حاصل
روزی بپدر حزین مجنون آمد بر او دو دیده پر خون
کای هادی راه عشق بازان وی چشم و چراغ جان گدازان
فرزند خجسته رایم اکنون دل داده ز دست گشته مجنون

بود آنکه خرد در زمانه / در پی خردی شده فسانه

از غم شده شادیش فراموش / یک لحظه ز گریه نیست خاموش

خو کرده بجامه پاره کردن / پیوسته برهنه باشدش تن

رای همای کان شغب ناک / گم گر بدو جامه کم کند چاک

گفتش بجواب آن خردمند / کای سوخته دل ز بهر فرزند

خواهی ز گرستن کند بس / جامه ندرد دگر ازین پس

بگذر ره ز خاک کوی یارش / در کش بدو چشم اشکبارش

تا او بکند در دیده نمناک / کز اشک تلف نگردد آن خاک

از گردن یک سگی از آن کوی / یکباره طناب عاریت جوی

سازش هم از آن زه گریبان / تا چاک نیابدش بدامان

آن بر شکسته حال غمناک / در دیده او کشید از آن خاک

فی الحال شدش سرشک نایاب / زان ترش که سرمه را برد آب

یکباره هم از طناب معهود / آورد بگرد جیبش افزود

آن شیفته کرد دست کوتاه / از جیب لباس خویش آنگاه

چون راه ز سنگ بستش آن خاک / زد ناخن و کرد سینه را چاک

بی سنت دیده آن جگر خون
خون دل خویش ریخت بیرون

زآن پس بدرید اگر گریبان
زد چاک دلی ز سوی داماں

مجنون دگر از فراق جانان
دامن بدرید تا گریبان

هر چند که سعی کرد آن پیر
از بهر پسر نیافت تدبیر

میسوخت پدر ز بهر فرزند
میگفت و را بنصیحت و پند

او در غم فکر یار خود بود
پند پدری نداشتش سود

در تعریف قوم آن قبیله جمیله

در دامن نجد قوم لیلی
از هر طرف نشسته خیلی

قومی همه اهل حشمت و جاه
افراخته سایبان و خرگاه

زآن قوم فقیر دردمندش
عاجز ز شمار گوسفندش

زیر رمه هر طرف جهانی
هر سوی چو خانش شبانی

گشته همه دشت دیچراگاه
بسته شده بر روندگان راه

در هم سیه سفید میشان
شد روی زمین دو موی زانشان

میش و رمهای آن کریمان
بودی همه مادری یتیمان

بخشیده ز پشم خویش بی بیش
پشمینه بصد هزار درویش

زان قوم غنی سپهر رتبت — جسته ز قوت بارگه ب

بر اوج سپهر ماه رخشان — ترصیع بود از پیش ایشان

اشتر کلهای کوه کوهان — گردیده ز هر طرف شکوهان

با آن شتران کوه پیکر — فرخنده جمازهٔ چو صرصر

هودج کش آن عروس طناز — می بست بر و عماری ناز

آن ناقهٔ طرفه ناز پرور — ترقیده به پیش ز تابش خور

در گردن آن جمازه مهره — آویخته از هلال و زهره

در پاش ز سیم ناب خلخال — گشته سر عاشقان خلخال

هر گاه که پیش حدی کرد — صد عاشق خسته جان فدی کرد

آن خیل و حشم نگار اسپنی — کردی همه عمر زندگانی

دایم کله با آن آبعیش در گشت — گرده کله را پایه در آن دشت

ز آواز شبان در آن سمیز — رقاص شده سپهر اخضر

قومی همه اهل باده در د — زایشان قهر و غصه بدرود

در پرده سرا نشسته لیلی — در پرده کیان نشسته خیلی

سیمین ذقنان آن قبیله — گرداندر پیش آن جمیله

ازدری

هر سرو قدی سمن عذاری
خوش کرده ز بهر خویش کاری

بعضی بکشیده پرده دستی
بعضی بکناره دست بستی

ایشان سخن از لباس گفتی
لیلی سخن از پلاس گفتی

خوبان رخ خویش کرده گلگون
او کرده ز هجر چهره پرخون

خوبان به نشاط دلفروزی
کردی هوس حریردوزی

او دوخته چشم بر ره یار
از دوختن حریر بیزار

ایشان بکشیده پرده صد راه
او نیز کشیده پرده صد آه

لیلی همه شب میان آن جمع
در آتش و آب بود چون شمع

وادش کس اگر ز مهر بندی
میکرد ز مهر زهرخندی

گفتی اگرش ز رسم و دستور
خود را به بهانه داشتی دور

رفتی سخنی اگر ز مجنون
صحبت ز فسانه خود به بیرون

جز وی نگذشت بر زبانش
الا مجنون و داستانش

بوده غرضش که ایدش یاد
میگفت به دختران همزاد

مجنون مجنون بپای هم
گوییم بجد بر یکی دم

آنکس که کند ز یار تکرار
داریم مسلمش درین کار

گفتی بتعجب اتی چند — مجنون مجنون بآن شکرخند
پیوسته ز مهر یار غمخوار — بردی به بهانه نام دلدار
آندم که گذشت ذکر یارش — میریخت سرشک در کنارش
میگفت که آه چون کنم چون — مجنون شده ام ز عشق مجنون
بی طاقتم در رنج دوری — نی تاب تحمل و صبوری
درد دل خویشتن بکه گویم — مقصود خود از در که جویم
ای باد صبا توی توانی — کز من خبری بآن رسانی
آندم که دهی زمن پیامش — گویی ز زبان من سلامش
کای سوخته چیست حال زارت — وی غمزده کیست غمگسارت
چونی ز فراق روزم ای دوست — من خود ز غمت اید دست
غمهای مرا که سینه کاهست — شادی زنج که عذر خواهست
گر بگذرد دست باین و آن روز — شبها بچه سانی ای جگرسوز
از حال دلت کسی میکند یاد — بیداد مرا که میدهد داد
ای شمع بیا و سوز من بین — وز فرقت خویش روز من بین
من هم ز تو خسته در فراقم — جفتیم ز غمت اگرچه طاقم

لیلی

تنهاست نه حریف هیچ دردم | دانی که زغم نه چون تو مردم
زان زآتش عشق بیش سوزد | حاشا که ضعیف بیش سوزد
ایدوست بیاد دای من بین | فکر من و دوای و رای من بین
آن مهر سپهر مه جبینان | وان غنچه باغ نازنینان
گفتی غم درد خویش با خویش | زان ترس کز دو دلی نخود ریش
هر چند ترا بدوست میلیست | گفتن غم خویش با خود ادبیست

رفتن پدر مجنون بخواستن لیلی از برای مجنون و نا امید برگشتن

خواهنده بکر این عماری | زنیکو نه نمود خواستکاری
مجنون که شد انچنان مشوش | در عامریان فتاد آتش
پیران قبیله از سر سوز | گفتند باتفاق یک روز
لیلی بطریق رسم آیین | باید که رسد باین جفا بین
خیزیم و قدم نهیم بیرون | سازیم دوای درد مجنون
چندین همه مردم نکوخواه | رفتند بسوی قوم آنگاه
آگاه شدند قوم لیلی | کز عامریان رسید خیلی
زان قوم گروه نیک کیشان | رفتند روان بسوی ایشان

کردند بهکدیگر ملاقات — درخوش ترین زمانه اوقات

این داد نتیجه بیعت شوم — کان هر دو ز هم شدند خرم

آن قوم که آمدند از راه — رفتند بسایبان و خرگاه

دیدند ز خرگه آسمانها — بر عرش کشیده سایبانها

با رفعت شان هر آسمانی — آنجا شده کهنه سایبانی

آن قوم ز رنج راه رستند — در خرگه و سایبان نشستند

زانکه پدر عروس طناز — آمد بموافقان همراز

گفت از سر لطف آن نکوخو — العیش العیش جز مقدم

طباخ چو کار طبخ پرداخت — خادم بی نزل سفره انداخت

هر جای چو سفرها کشادند — اندر خور پایه خوان نهادند

از کثرت خوان ز رنگ رنگی — گردید فراخی جهان تنگ

سبز خط سبز روی خوانها — چون سبز خط غذائی جانها

این نه طبق سپهر گردان — آنجا شده صحنک نمکدان

از مایدهای نعمت و ناز — هر سوی شدند نزل پرداز

چون دست ز خوردنی کشیدند — از خوردن خوردنی رهیدند

زان نخبه

پیران خجسته رای عاقل   کردند ز نقل نقل محفل
با هم بدر آن آن دو دلجوی   گفتند حکایتی ز هر سوی
آن سید عابدی بتقریب   افسانه ز خویش داد ترتیب
گفتش بتواضع و تامل   کاورده ام از سر تحمل
برگی ز درخت خویش نیست   پیوند کنش بنخل خوش نیست
دارم ز پی نثار این کار   گوهر بقطار روز بحر دار
زنگی بچگان کنم طفیلت   بیرون ز شمار خیل خیلت
از هندی و رومی دل افروز   بخشم تو بیش از شب و روز
بهر تو ز لعل ناب و از در   این دامن دست را کنم پر
از ناقهٔ تند و بختی مست   هر چند خیال میکنی هست
هر چند ز جنس گوسفندان   خواهی و همت هزار چندان
تنها نه بزر کنم تفاخر   دارم ادوات و کیسه هم پر
باید که کنی نگاه بیداد   از خنجر خون فشان من یاد
کس را چه مجال تاب تیغم   گذشته ز جان ز آب تیغم
تقصیر مکن که کار خیر است   مجنون سگ کوی تو نه غیر است

گیرم که نیم ز لطف یاری / دانی تو که کم نیم ز خاری

خاری که نهی فراز دیوار / فارغ کنندت ز دزد و طرار

هر کو نه فکندش برگذرگاه / در پای خلد بگاه و بیگاه

این قول بر آن تو بشنو از من / گفتم بتو بر زمین میفکن

کین شمع بدست شب فروز است / افتد چو ز دست خانه سوز است

گفتش بجواب مرد عاقل / کای مهتر و بهتر قبایل

گویم سخنی اگر نسنجی / باید که ز راستی نرنجی

فرزند تو زشت دیو خوست / دیوانه و تند و هرزه گوست

هر کس که دمی بدو نشیند / از خویش سزای خویش بیند

وصلت بتر از خوشست هر چند / خود را نتوان در آتش افکند

هر چند خوش است خنجر زر / خود را نبریده کس بآن سر

عاقل نخورد ز مار بر قهر / هر گز بامید مهره اش زهر

زهری بگمان نمی توان خورد / وز بهر گمان نمی توان مرد

دانی که مردانه با تو جنگ است / نه از تو ز خویشتنش ننگ است

انکار دلی نه کار سهلست / دانه دل تو نه یار اهلست

دانی

در گوش تو صد هزار نیش است — وین مرهم تو بلای ریش است
اصلاح پذیر نیست مجنون — از دایرهٔ عقل رفته بیرون
مجنون تر آنه ابروسیت — بازیچهٔ طفلکان کویست
در شهر بود بیادکی فاش — منزل شده در میان اوباش
بگشاد لب آن خجسته کردار — کای طرفه خصایل نکوکار
فرزند مرا که هوشمند است — دیوانه مخوان که ناپسند است
ای بیخودیش ز دست عشقت — دیوانه مخوان که مست عشقست
من پیش تو خوانم این ز نیشش — دیوانه اگر بود بر آتش
مجنون من شکسته را خواندند — الگاه بحیرتش نشاندند
تا که سگی از سگان لیلی — زان سو بگذشت با طفیلی
مجنون چو بدید کان سگی گشت — زد نعره و زار زار بگریست
برجست ز جای خویش آزاد — وز شوق بدست و پایش افتاد
مالید به پشت پای او روی — کاین پای گذشته است از آن کوی
آورد بحیرتش در آغوش — خارید بناخنش سر و گوش
کای شیر خصال اژدها فر — هستی همه منفعت سراسر

ما

فریاد و فغان تو سحرگاه ‌ ‌ ‌ شد رهبر کاروان گمراه

آمد ز میان آفرینش ‌ ‌ ‌ چشم تو چرا ز بهر بینش

داری بکد از آن سبب خنگ ‌ ‌ ‌ گز بهر شکم چرا کشی تنگ

ای من سگ تو تو شیرزاده ‌ ‌ ‌ در گردن من دست قلاده

این را بدر عروسش چو بدید ‌ ‌ ‌ در قوم نگاه کرد و خندید

گفت آنکه بخویشتن باشندش خویش ‌ ‌ ‌ هرگز نشود به سگ هم آغوش

این کار ز رفتنی است ز پیش ‌ ‌ ‌ تکلیف مکن مرا ازین بیش

این قصه اگر وقوع یابد ‌ ‌ ‌ وین مهر غرض طلوع یابد

از هر طرفی هزار دشمن ‌ ‌ ‌ دایی که جدا کنند با من

گیرم که بجوی او بسازم ‌ ‌ ‌ با طعنهٔ دشمنان چه سازم

باید که رضای من بجویی ‌ ‌ ‌ با من دگر این سخن نگویی

این بر شکسته حال مظلوم ‌ ‌ ‌ برخاست ز جای خویش محروم

خجلت زده آن گروه دیگر ‌ ‌ ‌ رفتند سوی قبیلهٔ خویش

در تعریف آن سالک مسالک عشق

مجنون که ز عشق آیتی بود ‌ ‌ ‌ آن قصهٔ او هدایتی بود

اظهار خواهش

زنهار مخوانش ای برادر ... دیوانه چو آن کرده ابتر
فهم سخنش نکرد جاهل ... دیوانه نهاد نام عاقل
آن سالک عشق کاملی بود ... دیوانه نبود عاقلی بود
از آتش عشق در دلش تف ... وز جوشش شوق بر لبش کف
بر لب نه کف از جنون سپیدش ... صبح شب عشق می دمیدش
هر اشک ز چشم او که شوق ... کرد آب دگر ز قلزم ذوق
هر بخیه بخرقه اش که بنمود ... از تخم محبت آن جوی بود
دل گشته ز داغهاش روشن ... چون خانه ز تابدان و روزن
سرخیل سپاه دردناکان ... سرحلقهٔ خیل سینه چاکان
معمار سراچهٔ ملامت ... ویران کن خانهٔ سلامت
اورنگ نشین ملک اندوه ... اندوه دلش گران تر از کوه
بدنام دیار ننگ و ناموس ... دهقان ده دریغ و افسوس
در دهر نکرده خانه آباد ... وز رنج عمارت آمد آزاد
هر در که نشانده دیده بشکست ... از بستن و باز کردنش رست
دستار و ردا شدش فراموش ... آسوده ز بار گردن و دوش

چون پای برهنه می توان زیست بس نیست کفش و موزه از چیست
از اهل خرد نگشت خورسند خود را بطریق جذبه افکند
از صحبت خلق دردسر دید دامن ز میان خلق درچید
یاری که از او خورد دلی آب زنهار مجو که هست نایاب
زین سگ صفتان آدمی روی آیین وفا و مهر کم جوی
هستند نکو نما بدی چند در صورت آدمی دیی چند
مجنون که طریق عشق پیمود دایم بنماز روزه می بود
آن پاک سرشت پاک دامن همچون گل تازه چاک دامن
بگرفت چو خار شهرتش راه میسوخت بیک شراره آه
دانی که نداشت آن جفا سنج از خوردن سنگ کودکان رنج
هر سنگ که سوی او فتادی در پله طاعتش نهادی
چون شعله کشید برق آتش روشن شده زان سبب گیاهش
آن رفعت شان که داشت مجنون بود از درجات عقل بیرون
می شست کسی که بود گریان از آب دو چشم چرک عصیان
یارب همه را خجسته فر ساز وز باده عشق بی خبر ساز

بادل پدر

بردن پدر مجنون را نزد دعا به گوشه نشین و زیاده شدن درد آن غریب غمگین

گوینده این حدیث عالی / در رشته چنین کشد لآلی
کان دشت بساط خاک بالش / و آن صاحب آه و درد و نالش
هر روز ز رنج زارتر شد / وز خوردن غم نزارتر شد
آن شیفته گرد هر در و دشت / سرگشته چو گرد باد میگشت
در دیده سرشک و در دل آزار / در سینه نشان و در جگر خار
نه بر سر کوی یار راهی / جای دگرش نه جایگاهی
هر روز بتر ز روز دیگر / هر دم بفغان و سوز دیگر
در کوچه ملامتی ز هر سو / در خانه نصیحت کس و کو
خویشان چو شدند زو پریشان / گفتند باتفاق ایشان
گویند که بد بزرگواری / ساکن شده در درون غاری
حاجت گه خلق آستانش / مفتاح دعا بود زبانش
سلطان سریر ملک و دین است / شاهنشه کشور یقین است
شاهیست نه با خراج محتاج / بر فرق ز ترک عالمش تاج

در خواستن جهانش تقصیر — کم خواسته چون کسی زن پیر

محراب نشین چو دیده دایم — مانند ملک همیشه صایم

در گوشهٔ دل زرع قناعت — از آب وضو کند زراعت

مسواک ذکر شدش هر انگشت — بهر سنن رسول در مشت

هنگام دعائی آن نکودین — سجاده زبان شود که آمین

چیزی که گذشت بر زبانش — گرد انجم و مهر و سه جهانش

بنشاند ز دانهای تسبیح — در باغ جنان نهال تفریح

شد رشتهٔ سبحه اش کمندی — دارد سگ نفس زو گزندی

بندد همه شانه وآن دم اکو — خود را بصد آرزو بران خاک

آمد بتواضعش عصا پیش — کج کرده بصدق گردن خویش

حلال جمیع مشکلاتست — آن شیفته را ازو نجاتست

زان در که کلید ناپدید است — انگشت دعائی او کلید است

شاید که بیمن آن نکو مرد — مجنون برهد ز محنت و درد

آن سوخته را بریم پیشش — باشد که کند دوای ریشش

بون الست

چون راست نمود این روایت — رفتند همه برین حکایت
آن پیر پسر ز دست داده — وز دست پسر ز پا فتاده
آن پیر بجست و جوی فرزند — چون نخل بمیوه آرزومند
میگشت بقامت خمیده — میزد پی وحشیی رمیده
کوهیست که نجد باشدش نام — در وی بنمود بجز دد و دام
کوهی بسپهر سر کشیده — وز سنگ ملامت آفریده
برد ابر بهار برف آن کوه — از آتش آه درد و اندوه
باد دمش سرد مستمندان — باران همه اشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره — پیراهن کشته ایست پاره
هر سوی ز چشم اشک باری — در دامن کوه چشمه ساری
آن تیغ که سبزیی نمودش — زنگار ز خون خلق بودش
آن پیر حزین بگرد آن کو — میجست ز خلق چاره او
دیدش که ز نیک و بد گسسته — در تیغ کریوه نشسته
بیچاره دردمند مسکین — سر بر زانو نهاده غمگین
از نیک و بد جهان رمیده — با محنت هجر آرمیده

غیر از غم یار محرمی نه | جز ناله و زار همدمی نه
آمد سوی آن ستم رسیده | از بار غمش قد خمیده
بنشست بگریه پیش فرزند | گفت ای غم و قهر و غصه تا چند
تا کی ز پی کسان دویدن | جور و ستم خسان کشیدن
شد عمر تمام نا تمامی | صد بار بسوختی و خامی
زین گونه مباش مست بیهوش | وز من بکن این چنین فراموش
زایشان که ز دوستی کنی بس | ترسم نشناسیم ازین پس
گر بتوانی که هر زمانی | گیری خبری ز ناتوانی
گاهم بطریق رسم یاری | مسکین بسوی دوستان گذاری
زین گونه که پیر ناتوانم | پند است که چند زنده مانم
دوری فلکم کند چو فانی | ای جان پدر دگر تو دانی
مجنون شکسته از سر سوز | گفتا ای شب تیره مرا روز
هر پای که بر زمین نهادی | بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم | عذر تو بگو چگونه خواهم
ای صاحب عقل و رای دستور | هستم من دردمند معذور

ازوی بینی

گردی به بتی اگر گرفتار ‫ / ‫ از حالت من شوی خبردار

بودی اگرت ز هجر دردی ‫ / ‫ زین گونه ملامتم نکردی

آنرا که نسوخت سینه تابی ‫ / ‫ آگه نبود ز سوزش جایی

تشویش مکش مرا به پند ‫ / ‫ هستم به کمند عشق دربند

دارو مفکن که چشم کور است ‫ / ‫ از دیدهٔ کور نور دور است

صد بار فزودم آز سودی ‫ / ‫ بنگر که چه سعیها نمودی

دانی که رخ سیاهی موی ‫ / ‫ هرگز نرود بشستن روی

القصه پدر گرفت دستش ‫ / ‫ وز نشتر پند سینه خستش

برد از ره رغبت و نیازش ‫ / ‫ تا خلوت شیخ چاره سازش

گفتش پدر این نه سهل جائیست ‫ / ‫ زین در همه درد را دوائیست

در چارهٔ کار خویشتن کوش ‫ / ‫ وز جام خلاص جرعه نوش

استاد پدر بقصد بیرون ‫ / ‫ تا گوش کند سخن ز مجنون

مجنون ز ره نیاز زد گام ‫ / ‫ در خلوت آن خجسته فرجام

چون خلوت شیخ شد تماشش ‫ / ‫ کرد از سر بیخودی سلامش

با صدق دل آن بزرگوارش ‫ / ‫ بگرفت بمهر در کنارش

مجنون بنشست پیش درویش — با جان فگار و سینهٔ ریش
گفت ای گل گلشن حقیقت — وی گوهر مخزن طریقت
ای خاک در تو سجده گاهم — وی سایهٔ دولتت پناهم
گویند مرا ز عشق بس کن — از عشق چگونه بس کند کس
عشق است تمام حاصل من — از عشق سرشته شد گل من
با عشق یکی شده است جانم — بی عشق چگونه زنده مانم
ای رشد دین بکن دعایی — گر همت تو رسم بجایی
با سجده همین که آوری روی — اندر حق من همین دعا گوی
تا جان بود درین تن زار — باشد غم و درد لیلیم یار
زآلایش عمر جان شوم پاک — با دم غم دوست هوش خاک
روزی که رسد نوید حشرم — هم با غم او کنند حشرم
بی محنت و رنج یار جانی — یا رب که مباد زندگانی
خواهم که نماید آن سمن بر — هر لحظه بچشم من نکوتر
یا رب که زیاده باد هر روز — عشق من و حسن آن دل افروز
بشنید پدر چو قول مجنون — گردید دلش ز درد پر خون

اکنون دل

برکند دل از هوای فرزند / ببرید طمع ز نسل و پیوند
آن پیر بصد غم و بصد درد / سوی کس و کوی خویش رو کرد
احوال گذشته موی با موی / بگریست بگفت با کس و کوی
گفت ای بد و نیک جمله امروز / نومید شوید از آن جگرسوز
کان صید بدام در نیاید / وین کار بسعی بر نیاید
زان مظهر لطف ذات بیچون / رسوائی خویش خواست مجنون
آن لحظه که کارها شدی راست / از محنت و رنج خویش میخواست
سررشته بخت چون شود گم / پیدا نشود بسعی مردم
خار و خس خشک در بهاران / کی سبز شود بآب باران
عینک که بدآر نیز بینیت / با دیده کور باز بینیت
تا کی کنم از غمش جگر خون / انکار کنم که نیست مجنون
یاران همه دست از و بشوئید / آن به که دگر ازو نگوئید

خواستگاری کردن لیلی را ابن سلام از برای پسر خود

مشاطه این عروس گلبوی / زین گونه کشید شانه در موی
کان حور لقا عروس دلجوی / آن لاله عذار عنبرین موی

چون ماه دو هفته شد جمالش — شد نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پری روی — می برد صبا بهر طرف بوی

در هر دهنی حکایت او — بر هر ورقی روایت او

بود ابن سلام نامداری — وز خیل عرب بزرگواری

بودش پسری چو سرو آزاد — میداد بعشوه حسن را داد

سر رشته خیل خوبرویان — سرو سیه بنفشه مویان

در سر هوس وصال لیلیش — در دل نه بجز خیال لیلیش

با جان غم لیلیش درآمیخت — لیلی میگفت و اشک میریخت

او نیز ز عشق گشته مجنون — از دایرهٔ عقل رفته بیرون

شد سرو قدش ز عشق او نال — گشت ابن سلام واقف حال

برخاست بجست و جوی لیلی — برداشت ز اهل علم خیلی

آمد سوی قوم آن جمیله — تا یار شود بآن قبیله

بودش غرض آنکه در ناسفت — با گوهر طاق او شود جفت

آراست نه بهر بهر دختر — یک چند غلام ماه پیکر

زنگی بچگان جامه گلگون — چون مردم دیده غرق در خون

ترکان ختا و

ترکان خطا و حله مشکین / چون عارض خویش زلف پرچین
آن ماه رخان حلقه در گوش / کردند هلال و مه هم آغوش
قرص زر شان که در کمر بود / رشک رخ ماه و عکس خور بود
پیلان سفیده منکلوسی / خم گشته ز بار آن عروسی
بس حمل قمری نهادی لاف / از نافه مشک بر زمین ناف
از بار شکر جمازها تنگ / وز تنگ شکر جهان شده تنگ
این چرخ منقش پر اختر / شد بهر نگاه یک طبق زر
با این همه مال حشمت و جاه / آمد بدر حریم آن ماه
آمد پدر عروس بیرون / با جان فگار و دیده پر خون
در خانه شدند هر دو با هم / آنجا نه بجز شمال محرم
کرد این سلام قصه آغاز / پیش پدر عروس طناز
گفت ای سر و سرور قبایل / وی با خرد نکو شمایل
خواهم که کنی ز روی اخلاص / فرزند مرا به بندگی خاص
دانم که نه در خور تو باشد / خواهم که سگ در تو باشد
گفتش بجواب آن خردمند / فرزند تو به مراز فرزند

فرزند تو برگزیده من | تاج سر و نور دیده من
دانای خجسته رای برجاست | قاضی طلبید و مجلس آراست
اعیان قبیله را طلب کرد | بنیاد عروسی و طرب کرد
آن جمع ز ره دی ارجمندی | کردند بنای عقدبندی
آن قوم خجسته فر بدلخواه | بستند نکاح زهره با ماه
لیلی چو شنید این سخن را | زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ فلک چه کار کردی | یارب که چو من فگار کردی
ریزند بتیغ کین مرا خون | با کس نرسیم مگر به مجنون
زان جنبت کز ز بحر ماتم | در خانه دغر اد طلاقم
یک موزه دو پای رانه جا نیست | یک زن بدو شوی کی روا است
مانیم و غم فراق آن یار | مارا نبود بدیگری کار
میگفت بخویش این حکایت | میکرد به بخت بد شکایت
مشاطه ادبچاپلوسی | رکش زیب دید پی عروسی
هر خال که زد بروی آن حور | او کرد نیاخن از رخش دور
کین خال چو نشست بر رخ آل | من از رخ سیم نایدم خال

یکی ملازمند

سرخی که زند بر عذارش / می‌شست ز چشم اشکبارش

کین چهره ز خون دیده گلگون / آن به که بود بهجر مجنون

آن نیل که بر رخش کشیدی / گر چشم بدی کسان رسیدی

پیرد ز زردی خود بمعجر / کین نیل بمعجر است درخور

بر روی نزد سفیده لیلی / کین روی سیاه هست اولی

ز آیینه کشید دست را پس / کاینه ز آلوم مرا بس

مشاطه حنا و طشت پیشش / زد دست حنا و پیش خویشش

گفتش که بگیر تیغ و برخیز / اینک بر طشت خون من ریز

شهری همه از عروسیش شاد / او رفته عزا نهاده بنیاد

گفتند بمادرش که لیلی / با شوهر خود نکرد میلی

لیلی بصریح گوید اکنون / من نام زدم ز بهر مجنون

مادر شد ازین حدیث در تاب / آمد سوی او دو دیده پر آب

گفتش بشنو ز من نصیحت / خود را و مرا مکن فضیحت

راضی نشوی اگر بدین کار / خوانند من از جمله بیزار

لیلی شد ازین فسانه چون زهر / با مادر خویش گفت از قهر

ای مادرم این همه فغان چیست / بی عیب بگو که در جهان کیست

در دهر کسی کجاست بی عیب / زین اندیشه تو خدا است بی عیب

کارم پس ازین بجان رسیده / دین کارد باستخوان رسیده

با خویش و قبیله نیست کارم / نبود کس من بغیر یارم

گیرم که پدر بمن نه یار است / با بقیه خروس را چه کار است

گو باش جدا برادر از من / نز طشت دو جنس را دو خرمن

نبود ز فراق خواهرم غم / هرگز نبود دو روز با هم

گو خانه میان دگر سویم / کز خانه بس است خالی ویم

مادر بتو نیز نیست کاری / ما را ز جهان بس است یاری

گو هر که رسید با خریدار / زان پس بهدف نباشدش کار

بگریست چو تیز گشت خشمش / با دام تر آمد آن دو چشمش

بر برگ سمن گلاب میزد / بر آتش گونه آب میزد

آمد چو عروس طرفه شام / با پرده سرای عنبرین فام

افروخت مشاعل کواکب / گردید فروغ روز غایب

در گرد عروس دختران جمع / افروخته گشت هر طرف شمع

افروزنده

هر سو شده شمع سبز سروی — آتش شده بر سرش تلع روی

شد بزم فروز شمع کافور — چون بر سفید بوتهٔ نور

گردیده چو شمعها فروزان — شد مجمر زرنگار سوزان

از بوی خوش عبیر و عنبر — میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عروس داماد — با خاطر خرم و دل شاد

در پهلوی آن عروس بنشست — میخواست که بوی او برد دست

چون دست بسینه‌اش نکرد — اندست در آستین نهان کرد

میخواست که رو نهد بر دوش — برتافت بخشم رو ز دوش

چون کرد بطوق غبغبش دست — سر کرد بجیب تکمه را بست

گریان بهزار آه و ناله — گفتش بخدا ترا حواله

گر بوس ست بر تو افسوس — بگذار که بابت ار دهم بوس

بر روئی زدش طپانچهٔ سخت — زان گونه که او فتاد از تخت

گفتش چه خیال خام داری — گلبوی مکن ز کام داری

ده میوهٔ من مبین تو گستاخ — کین میوه امانتیست بر شاخ

این مرغ ترا نمیشود رام — وین کار نمیرسد بانجام

این تخت مقام تاجداریست / وین خطبه بنام شهریاریست

زین بیش مکن شکنجه خود را / بیهوده مساز رنجه خود را

گر کوزه کنند فلک ز خاکم / دستت نرسد بدین پاکم

برخیز تو فکر کار خود کن / اندیشهٔ روزگار خود کن

خلوتگه من ترا حرم نیست / مجنون من از تو نیز کم نیست

دهقان نچشید میوه باغ / خواهد که خورد برایگان زاغ

آن سوخته در نیازمندی / لیلی بمقام خودپسندی

هر چند که سعی کرد آباد / آمد به کلید سعی نگشاد

حاصل چو نشد ازو مرادش / آخر ز غضب طلاق دادش

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی و قصد آن کردن مجنون از نره لیلی

منشی صحیفه‌های هجران / برنامه چنین نوشت عنوان

کان شیفته غریب مهجور / از یار و دیار خویشتن دور

یکروز نشسته بود دلتنگ / میکرد به بخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی / عفریت نهاد زشت کوزی

همشیره پیر زال عالم / بوده ز شیر ماشت آدم

بی آتی

روی ترش و فسرده موی — مانند هوای ابر در دی
باده سخنی سیه زبانی — بوینش ز هیتی چو دیکدانی
هر دو لب او ز یکدگر دور — با هم نرسید چون لب گور
دندانش نموده کرم بسیار — گشته دهنش چو گور پر مار
بگشاد زبان که ای جگرسوز — دلدار تو شد عروس دیروز
برگشت ز قول و عهد بشکست — بگسست ز تو بغیر پیوست
آن یار کنون چو جام باده — لب بر لب دیگری نهاده
آن عهد شکن نساخت با تو — بنگر که چه نقش باخت با تو
خوبان زمانه ای برادر — از یکدگراند بی وفاتر
کس برنخورد ز باغ خوبان — کی نور دهد چراغ خوبان
شمع رخ شان که دل فروز است — آن آتش مهر خانه سوز است
مجنون چو شنید قول آن زن — زد چاک ز غصه جامه بر تن
این قصه رسید چون بگوشش — مطلق ز دماغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز — کرد از ره غصه قصه آغاز
چون کرد خرام خامهٔ او — این بود طراز نامهٔ او

کای مهر سپهر بیوفایی
پیمان شکن این چنین چرایی
کو تاج وفا ترا تبارک
دلدار نوبت بود مبارک
کو آن همه عهد و قول سوکند
کو شرط طریق مهر و پیوند
کر عهد شکست و کر وفا نیست
حق نمک از میان کجا رفت
هرچند شدی بغیر دمساز
ما را ز نظر چنین مینداز
یار تو اگرچه دلپذیر است
از یار کهن کجی کریز است
کر سرخ کل است حسن کلنار
باشد حسن و خار نیز در کار
دانی بمنت چه وعدها بود
آخر زین کهان کجا بود
بنکر ز غمت چها کشیدم
مهر تو چه طعنها کشیدم
آخر ز تو بهره دیکری برد
واز نخل تو میوه دیکری خورد
در کار تو رفت عقل و دینم
آخر ز تو بهره بود داینم
کاهم بسخن فریب دادی
با وعده کهین شکیب دادی
ای کج سخن دروغ وعده
دی دلبری فروغ وعده
بی از تو ز یاریت امیدی
نه بر تو چو عمر اعتمیدسیی
کر نیست ترا دفا دوا نیست
عمری تو و عمر را وفا نیست

دی

رفتی بعبث نگارم از دست | کز دست رود نگار بیتو
خال سیهت ز چشم من کم | در دیدهٔ غیر گشته مردم
من در غم تو بجان گدازیی | تو با دگری بدلنوازیی
از مهر توام بسوخت سینه | در سینه ترا هزار کینه
لعل تو بکام غیر شکر | هست از پی سوزش من اخگر
من بی تو گرفته ام کناری | آسوده تو در کنار یاری
بگذر ره ترا وفا نباشد | آیین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند | آیا همه چون تو بیوفایند
اید دست کس فتنیت انکه در بر | یارب نخورد ز باغ خود بر
ای ماه که رشک آفتابی | یارب که بر آن دغل نتابی
بردی بی دگر خیال غیرت | بردین ناتوان ز حیرت
بینم چو بدیگریت همدم | خود گوی که چون نمیرم از غم
دادن گله را چنین درازیی | دائم بتو دز عشق بازیی
چون از تو بنود چشم آنم | بود این گلها همه از آنم
ای من سگ آهوان چشمت | یک لطف نبوده هزار خشمت

در سینه غمت بجای جانست — نی نی غلطست که جان همانست
داغ تو که بر دل خزانست — در روز سیاه هم آفتابست
عمری بامید یک نگاهست — با دیده توان سپرد راهت
این نامه رسید چون بپایان — بربست زخون دیده عنوان
بسپرد به پیک تیزگامش — او برد بیار او پیامش
لیلی چو بدید نامهٔ یار — بگریست زهجر یار خود زار
پیچید بسان نامه بر خویش — بنهاد دوات و خامه در پیش
کرد از سر درد آن پری زاد — انشاء جواب نامه بنیاد

جواب نوشتن لیلی نامه مجنون را و تسلی دادن آن غریب مجرد را

این نامه بنام کارسازی — کز وی نهفته است رازی
انشا گر نامهای اعمال — خواننده درجهای احوال
بر لوح ازل بکلک تقدیر — احوال ابد نموده تحریر
طغراکش نامهٔ آمانی — وانندهٔ صحیفهٔ نهانی
انگاه بصد هزار تقریر — حال دل خویش کرد تحریر
کین نامه که هست از غلط دور — از من بتو ای غریب مهجور

ای عاشق دردمند چونی / وی بیدل مستمند چونی
عهدی که نخست با تو بستم / آن عهد بجاست تا که هستم
تهمت زده گر شدم ز دونی / نگرفت ولی بمن زبونی
این لب که شراب لاله گون است / بر هر که بغیر تست خون است
ناسفته بود در یتیمم / ننشسته مگس بر انگبینم
افسانهٔ کس نکرده ام گوش / پس ماندهٔ کس نکرده ام نوش
ایدوست امانت تو بر جاست / وز تو همه جهان هویداست
دانی که مرا نبود یارای / در بستن عهد اختیاری
چیزی که باختیار من بود / زان عهد عیبت نگشت خشنود
یکدم نرود غمت زیادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
از طعنهٔ تلخ لب نمکین تر / زهرم مچشان بطعم شکر
چندین چه زنی ز طعنه تیغم / من کشته شدم مخور دریغم
چندین گلهای طعنه آمیز / بر ریش دلم مشو نمک ریز
با من دگرت مگر نظر نیست / کز حال دل منت خبر نیست
خاری که همی خلد بپایت / در دیدهٔ من کند سرایت

هر ابله آیت زبان افگار — اشکی بودم ز چشم خونبار
هر که تو کشیدی تیر آهی — در سینهٔ من گشاد راهی
از آتش آه تست سوزم — وز دود دلت سیاه روزم
من هم ز غم تو ناتوانم — وز هجر بلب رسید جانم
گر هست دوای ریش مرهم — اندر سر ریش میرود هم
یاری دچه یار مهربانی — اما چکنم که بد گمانی
رنجیده شوی ز هیچ ناگاه — با خویش تو چون کند کسی آه
کم کن ز عتاب شرمسارم — من خود ز تو انفعال دارم
طعنم چه زنی به بیوفایی — بر من بغلط چنین چرایی
تهمت طلب و بهانه جویی — شیرین دهنی و تلخ گویی
تلخی نبود از آن دهن نغز — کس تلخ ندید پسته را مغز
برنده تر است گاه بیداد — شمشیر زبان ز تیغ فولاد
ای تیز زبان درشت کم گوی — کی زخم زبان بر آورد روی
هرچند دل فگار داری — باری بخود اختیار داری
گویی بکسی اگر غم خویش — هم نیست بنالد از پس و پیش

ازقا

از خانه اگر برون نهی پای — منعت نکند کسی که باز آی

هستم من زار دل شکسته — در گوشهٔ خانه تن نشسته

یکسو غم گفت و گوی مادر — تهدید پدر ز سوی دیگر

از سوی دگر ز ترس دشمن — گیرد غم ننگ و نام دامن

گویم چو بهجری غم خویش — صد بار زنکه کنم پس و پیش

گویم بس از آن بگوششش آزار — زان ترس که نشنود کس آواز

ساز م بهانه سینه ریش — گریم بهزار دیده بر خویش

خواهم که کنم ز هجر فریاد — از ترس قرابتی کنم یاد

بینم چو گرده دل فکاری — گریان شده بر سر مزاری

من نیز روم دران میانه — گریم ز غمت بآن بهانه

آهی که برآرم از سر درد — صد گونه بهانه بایدم کرد

با این همه محنت ای جفاکیش — رحمی نکنی برین جگر ریش

هر دم سخنی بمن رسانی — بیهوده بر آتشم نشانی

گر نیستی ای رفیق یاری — زخمی بزن و مهراس یاری

بر آتش اگر نمیزنی آب — از خار و خس میار در تاب

افتادم دی بکیریم دست — باری بیکبار مرا بکن ترا بست

دانم که ز دوستان جدایی — نبود ز طریق آشنایی

کرد از تو جدا مرا چنین آه — بخت بد و تهمت غرض خواه

کفتم بتو شرح درد ما است — من بعد تو دانی و خدا است

این نامه که بود شرح دردش — چون کشت تمام مهر کردش

قاصد طلبید و نامه بسپرد — او نیز بنزد یار او برد

مجنون چو بدید نامه دوست — افتاد بر آن چو مغز از پوست

آن رقعه که بود همدم ریش — بوسید و نهاد بر سر خویش

یکبار دکر بدید عذر لیلی — زان عذر شدش بسی تسلی

زان پس که بخواند نامهٔ یار — آویخت بکردنش چو تار

کین نامه بود نوید جانم — تعویذ دل و خط امانم

رفتن مصاحبان نزد مجنون برای بردن او بباغ و ترغیب کردن او را ببوی خوش نفحهای باغ

چون کشت بهار بار دیکر — مانند مسیح روح پرور

در باغ بی خراش آب — انداخت بنفشه فرش سنجاب

شد بار دکر درخت خندان — ظاهر شدش از شکوفه دندان

درداکه

از زیر شکوفه میوه سرزد / طوطی بچه سر ز بیضه برزد
بر رویِ چو سیم شاهد گل / سرخی زده شد بلای بلبل
لاله قدح شراب در داد / نرگس ز خمار چشم بگشاد
از مستی ابر و سنگ ژاله / شد رخنه پیالهای لاله
شد کوه چو دلبران رعنا / از لاله گرفته تا بحنا
از بهر ترنم عنادل / گل شد دف و برگها جلاجل
از بس کف خود زد آب بر سر / دید آبله از حباب بر کف
بودند ز همدمان مجنون / چندین همه بی شکیب محزون
گفتند که آن غریب ناشاد / وقتست که گردد از غم آزاد
افغان حزین و موسم بهاران / رفتند بسوی نجد یاران
کردند سراغ از زمین و آتش / دادند بدان دود نشانش
دیدند که خفته با دد و دام / با او دد و دام کرده آرام
گشته همه وحشیان با وصید / بی دام بدست او شده قید
شیر از دم خویش جاش رفت / شبها همه زیر پاش میخفت
هر ناخن شیر زابروتیش / قلاب مجنبی نبوتیش

تنها چو شده ملول یاران / گردش زده حلقه ها چو ماران
بهر بر قامتش نشیب پیشه / پیراهن زرد کرد بیشه
کردی چو هوایی خانه در کو / کبکند زدی از برابش آهو
شد شاخ گوزن سایه گستر / کاسوده شود زتابش خور
گر قامت سرو در نظر خواست / صد سرو زگرد باد برخاست
هر گه که شدی گرسنه نخجیر / میداد چو بره خود دلش شیر
با او ز برای دلنوازی / آهو بره آمده ببازی
در فرقت چشم یار دلجوی / خورسند شده بچشم آهو
از ظلم فراق و جور اندوه / بگرفته بداد دامن کوه
یاران چو بپیش او رسیدند / زینسان دد و دام در رمیدند
مجنون چو بدید روی خویشان / اندوه دلش فزود از ایشان
برخاست و گردشان سلامی / بگشاد بغل بهر کدامی
آنگاه بیکدگر نشستند / گردش بدو نیک حلقه بستند
گشتند قرانیان هم آواز / کردند باو نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب بیکس / زین شیفتگی نمیکنی بس

خود کی

خود گو غم هجر یار تا کی
وین محنت و انتظار تا کی

در فرقت او تو اشک ریزان
او از تو چو اشک تو گریزان

بی او تو خراب در خرابی
او با دگران بلاغ و لابه

بیهوده مباش رنجه زین بیش
یک چند بجوی راحت خویش

برخیز که موسم فراغست
وقت گل و سبزهای باغست

اکنون لب جوی بوستان
خضریست و کنار انجیوان

خندد گل و نشنود کس آواز
کز خنده دهن بماندش باز

هر برگ بنفشه را کلاهیست
بر روی چمن ز نیل خالیست

هر گلبن سبز آسمانی
هر شاخ شکوفه کهکشانی

گشت از گل آتشین لب جوی
همچون لب لعل یار دلجوی

از لاله و یاسمین و سنبل
صحن چمنست یک طبق گل

نرگس بی طفل غنچه تر
در کاسه شیر کرده شکر

عینک شده گل که بلبل پیر
خواند خط بوستان به تحریر

در زیر شکوفه همره باد
ز محنت کنده پایش آزاد

هر غنچه که چون تو تنگدل بود
اکنون دلش از بهار بگشود

امروز بکن تو هم فراغی — خوش کن دل خرمش را بباغی
با هم نفسان نشین و برخیز — زین بیش ز دوستان مپرهیز
زنهار درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی
گر بیدرمی مباش رنجور — ور با درمی مشو تو مغرور
آن شیفته زان فسانه شد تیز — بگشاد زبان آتش انگیز
گفت ای همه حاضران که یارید — خود را ز براچه رنجه دارید
من با غم و درد یار شادم — ناید ز نشاط عیش یادم
بلبل که قفس گرفت مسکن — زندان بودش حریم گلشن
خاطر که ز هجر شد مشوش — از باغ و بهار کی شود خوش
وز نرگس باغ گر سرور است — بی نرگس چشم یار کور است
بی لاله عذار سیم غبغب — پر خون قدحیست لاله تا لب
هر لاله دهان اژدهاییست — گر بی گل روی دلربائیست
شاخ گل ارغوان بی یار — دودیست درون شرار بسیار
بی لاله روی آن پریوش — باشد گل سرخ طشت آتش
بی زلف بنفشه بوی پر خم — نیلیست بنفشه بهر ماتم

باشد گل تازه

باشند گل تازه در بهارم | گل هیچ در سرای یارم
زنجیره آب جوی گلزار | زنجیر سگان کوی دلدار
در آدمیان وفا نه بینم | آن به که بوحشیان نشینم
صد بار بود سگ موافق | بهتر ز برادر منافق
در رد نتوان کسان که یارند | در پس همه عیب می شمارند
در طعن زبان آشنا نیست | تیغیست دو رویه در رفاقت
در دهر نشان آدمی نیست | پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هوای کار دیدند | زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه ناامید محروم | رفتند بجای خویش زان بوم

در صفت زاری کردن مجنون

زین گلبن سرخ بر غرابیت | چون این گل زرد گشت غایب
زو یک گل زرد و آنگه نهفت | صد گونه گل سفید بشکفت
از تار دو زلف عنبرین موی | پوشید عروس مشتری روی
مجنون ز سپهر از شکایت | با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم | وا ز هجر بلب رسیده جانم

بی مهری این شب سیه کار — در سینه من شکست صد خار
بی خوابی این شبم زبون کرد — دیوانگی مرا فزون کرد
آن تیره شبم بگشت از غم — این صبح چرا نمی‌زنی دم
گر هست ترا خروس جانی — بیدار شود بکن فغانی
بر فرق تو آره بود آن تاج — گر خواب کنی تو در شب داج
خنجر شودت ببال شهپر — گر دم نزنی بُرَدت سر
این شب که تمام ماه و سالست — تا روز شدن مرا محالست
شد عمر و سحر نشد هنوزش — فردای قیامتست روزش
آن صبح چو یار گشت روپوش — چون خنده من شده فراموش
کز دود دل من جگر سوز — پوشید رخ ستاره روز
این مهر سپهر را چه حالست — کز روی نمودنش ملالست
کو مقری و کو موذن آنگاه — کو بانگ نقاره سحرگاه
گیرم شه عصر رفت از دست — نوبت خود از آن دیگری هست
آن شیفته حال تیره روی — گردید تنش ز ضعف چون موی
بنشاند سپهر بر رخش گرد — بنشست چراغش از دم سرد

بیاد داری

میکرد دران شب جدایی — از آتش آه روشنایی
جز درد دلش نبود همدم — نه مونس وی دران شب غم
از کثرت اشک بیکرانش — در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوای ابر بیباک — کز دود دلش گرفت افلاک
مجمر شد چرخ بر کواکب — میسوخت ز سوز او دل شب
آن عاشق بیدل جگرسوز — بنهاد دو دیده بر ره روز
میگفت که ای سپهر بیداد — از جور تو صد هزار فریاد
آهی زد و زار زار بگریست — کای چرخ فلک گناه من چیست
زان گونه فغان زار میکرد — کاندر دل خاره خاری میکرد
تا که ز قفا ربود خوابش — واز اوج گرفت آفتابش
در واقعه دید آن بلاجو — کامد لیلی نشست با او
از روی محبت آن پریزاد — یکدسته گلی بدست او داد
مجنون چو ز خواب چشم بگشود — آن دسته گل بدست او بود
برجست و فتاد در تحیر — زان واقعه ماند در تفکر
آن شیفته بیقرار گردید — وان عشق یکی هزار گردید

آن دستهٔ گل که گشت در درد بنشست | تا روز در اضطراب بنشست

رفتن مجنون بتماشای لیلی و یافتن خاطرش از لیلی تسلی

چون خسرو ملک صبحگاهی | بنشست فراز تخت شاهی

کردند به تیغ مهر یکیک | یکسر همه نقطهای شب حک

شد موی سیاه شب چو کافور | در روی هوا نموده شد نور

مجنون بهزار محنت و درد | گریان سوی یار خویش رو کرد

پروانه هوای شمع در سر | میزد بخیال سوختن پر

نخچیر ز تیغ کوه چون باد | میرفت بسوی تیغ صیاد

دیوانه ز جام بیخودی مست | طفلان ز قفاش سنگ در دست

طفلان قبیلهاش ز پی سنگ | او بود بجنبت خویش در جنگ

میرفت نه صبر و نی قرارش | تا رفت بجلوه گاه یارش

لیلی ز درون خرگهش دید | بر خویش چو زلف خویش پیچید

میگفت بخود چو دید حالش | در گردن من بود وبالش

آن ماه لقا چو چهره بگشود | از روزن خانه روی بنمود

مجنون چو بدید روی جانان | افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی چو بدید حال مجنون
از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود رخ آن ز جعد پرتاب
او داد ز دو چشم را آب

افروخته این چو شمع پرنور
او سوخته چون سپند از دور

لیلی ز حجاب دایه باباد
میکرد سخن بچشم و ابرو

میکرد بسوی لب اشارت
میداد بوسه این بشارت

لیلی بوصال وعده میداد
مجنون بامید میشدی شاد

لیلی و هزار حشمت و جاه
مجنون و هزار محنت و آه

لیلی و بلی و صد حکایت
مجنون و نفی و صد شکایت

لیلی و هزار نوش در شهر
مجنون و هزار نیش در دهر

لیلی بکرشمه داستانی
مجنون چو سگی بر آستانی

لیلی چو گلی شکسته خرم
ز آسیب تگرگ غنچه بیغم

مجنون ز تب فراق دریا
مانند هلال دور از آب

لیلی ز نشاط و عیش خندان
مجنون گریان چو دردمندان

لیلی ز دریچه سر برآورد
اندوه و فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد
مهمانی او ز نوش لب کرد

بگشاد زبان بعذرخواهی — گر محنت من ز غصه گاهی
بر خویش ندارم اختیاری — خجلت زده ام ز جور تو باری
صاحب کرمی که نیست نانش — شرمنده بود ز میهمانش
دانی تو که اختیار دختر — پیش پدرست آنزد ما در
هرگه که شوند هر دو راضی — نی حاجت مفتی و نه قاضی
اول دل باغبان بدست آر — آنگاه ز میوه کام بردار
دزدی مکن ای حریف آیین — کارزده شوی ز خار برچین
باید که ز جانب من ای شمع — داری دل خویش متصل جمع
بودند درین سخن که ناگاه — گردید رقیب شوم آگاه
در دست گرفت تیغ بران — آمد ز غضب چو شیر غران
بربست میان بکین مجنون — تا از ره کین بریزدش خون
چون خواست کند ز تیغ نیستش — در رد نمی نماند دستش
در دست دگر گرفت شمشیر — دست دگرش گرفت هم زیر
چون زفت زد آن هر دو دستش — افتاد ز پا و سر شکستش
دستش چو ز کار رفت یکسر — افتاد بدست و پای مجنون

کای گوید

کای گوشه نشین بخت تو به
وی صاحب حال و وجد تو به

زینسان مپسند دردناکم
برگیر ز لطف خود ز خاکم

مجنون چو بدید زاری او
بگریست ز بیقراری او

گفت از ره لطف آن نکوفر
با دشمن خویش کای برادر

خواهی که بدی نیایدت پیش
زنهار بد کسان میندیش

آزار کسان مساز پیشه
کار بد کست رسد همیشه

خواهی چو بلائی جان اغیار
کردی بهمان بلا گرفتار

کژدم که زنیش کرد نشتر
در نیش زدن کشندش اکثر

اول بصفا نصیحتش کرد
و آخر بد عار هاندش از درد

گردید دو دست عاجز نسل
گیر آن ترا ز آنکه بود اول

مجنون شکسته دل افگار
گریان گریان جدا شد از یار

بر دل ز فراق کوه اندوه
گردید روان بجانب کوه

با حسرت و درد از عدد بیش
میرفت برنج خانه خویش

با خود غم و درد بیعدد برد
آورد یکی بخویش و صد برد

دیدن نوفل مجنون را و دلداری دادن غریب محزون را

دل خوش کن آن غریب دلگیر
کان سرور عهد خویش نوفل
روزی بنشاط و عیش در گشت
مجنون شکسته پر سر راه
برسید ز حاجبی که این کیست
حاجب غم آن غریب بگو
نوفل چو شنید حال مجنون
او نیز ز مهر گل عذاری
گردید ز بارگی پیاده
بنشست بسوی خویش خواندش
گفتش چه کسی و از چه گوئی
در کوچهٔ عشق چو گذر داشت
آن شیفته غریب ابتر
نوفل شد از آن حدیث در تاب
گفت از سر خیل سینه چاکان

در نامه چنین نمود تحریر
کز وی شده چشم دشمن احول
از جانب کوه نجد بگذشت
از محنت هجر میکشید آه
وین آه و فغان زاری چیست
با شاه بگفت موی با مو
گردید دلش ز درد پر خون
در سینهٔ خویش داشت خاری
تا یار شود بآن فتاده
در پهلوی خویشتن نشاندش
حیران شده کدام روئی
از محنت عاشقان خبر داشت
حال دل خویش گفت از سر
گرد از سر درد دیده پر آب
ای چشم و چراغ دردناکان

آزاده

آزرده مساز خاطر خویش / وز دوری یار خود میندیش

من یار ترا بصلح با جنگ / سازم ترا و تو هم بسنگ

اول شجر هنش بزر خوید آر / شاید که ببر بر آید این کار

گر کار شود تا بشستی در بر / زان پس من و آن کرده شمشیر

بازیکند چو یار یاری / گویم پس ازان سخن نزاری

باید که تو همچو هوشمندان / باشی همه روز شاد و خندان

با اهل خرد نشین و برخیز / وز مردم بیخرد بپرهیز

از اهل خرد رسد کمالت / وز بیخردان رسد ملالت

هر قطره که نام اوست باران / در بحر فتد چو نو بهاران

گردد چو صدف رفیق یارش / سازد همه در شاهوارش

ور با سنگش افتد کار / گردد ز صلابتش بردار

زان بیش که کام دل بر آید / وان نخل مراد در بر آید

با هم شب و روز در گلستان / سازیم بمهر دل شبستان

مشغول کنیم هر زمانی / خود را بطواف بوستانی

گر بر لب رود جام گیریم / کام از می لعل فام گیریم

کردیم کسی ز محنت دل — در بیخودی شراب غافل
آریم شبی فسانه بر لب — تا ننماید درازی شب
مجنون شکسته دل افگار — گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم بتو یک سخن بگویم — بیهوده ره عبث چه پویم
هر دم همه سعیهای کاری — کردند نکرد بخت یاری
بخت از من روسیه رمیده — کس روسیهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست — در سستی طالعم شکی نیست
بیکار مکن مدار باسم — من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا درین خرابی — کابادی حال من نیابی
بیهوده مکن امیدوارم — گر دست بشد عنان کارم
جان رنج اجل شود نفیسم — کاری نگشاید از طبیبم
بگذار در آب این سبد را — تشویش مده برای خود را
نوفل ز حدیث آن مشوش — افروخته گشت همچو آتش
جست از سر جهد نامه پرداز — گفتش بنشین و نامه کن ساز
بنوشت خطی بآن قبیله — در باب نکاح آن جمیله

کرد آقل بلطف تعظیم
انگاه ز قهر دادشان بیم

چون بر سر نامه مهر بنهاد
فی الحال بدست قاصدی داد

کین نامه که بسته شد نقابش
باید بمن آوری جوابش

قاصد چو رساند آن وسیله
دادش بکسان آن قبیله

از نامه چو فهم گشت مقصود
بر کرد سر از دماغشان دود

سردار قبیله زان برآشفت
آنگه بجواب نامه این گفت

نوفل ملکی است محتشم و دستور
هست این سخنان ز عقل او دور

گر چه حشم و سپاه دارد
باید حد خود نگاه دارد

آنکس که بود بدانش آرای
زاندازه چرا برون نهد پای

زانگونه زبون نه ایم ما هم
کایم بکینه از شما کم

لیلی نشود غذای هر کام
در هر دهنی نگنجد این نام

قاصد چو جواب نامه شاه
آورد ز قوم نزد آنگاه

نوفل چو جواب نامه را دید
چون شیر بعزم جنگ غرید

جنبید بلشکر گران سنگ
آورد بسوی جنگ آهنگ

شخصی بسوی آن کسان خبر برد
کامد بمصاف نوفل گرد

در خشم شدند نیز آنها | بستند بکین همه میانها

محاربه کردن نوفل با قبیله لیلی و روان ساختن از خون هر طرف

چون شعلهٔ تیغ خسرو روز | گشت از پی شب جهان‌فروز
افغان غو کوس برخاست | شد قلب و جناح بر دو صف راست
هر سو دم کرنای زرین | افروخته کرد آتش کین
خورشید برین سپهر اخضر | از نالهٔ کرنا شده کر
بر باد یلان آهنین تن | گردید ز کوه کوه آهن
کوس از غم سروران لشکر | میزد بدریغ دست بر سر
مرگ آمده در کمین جانها | جا کرد بگوشهٔ کمانها
باران شده تیر و تیغ کینه | آن دوخته این دریده سینه
در خون یلان و گرد لشکر | گم گشت زمین و چرخ اخضر
سرهای سران فتاده بر خاک | پهلوی دلاوران شده چاک
در ماتم کشتگان این کین | نالید ز درد نائی زرین
میکرد خدنگهای کاری | در باغ بدن نهال کاری
دام اجل آمده زره‌ها | بر رشتهٔ عمر از گره‌ها

دام اجل

دزد اجل آمده به تدبیر
جان برده ز تن برون بتزویر

در گرد سپاه شعلهٔ تیغ
رخشنده مثال برق در میغ

در بیشهٔ رزم که دلیران
غرّیده بسان نره شیران

آن شیردلان نمی شدی سیر
از خوردن گرز و تیر و شمشیر

نوفل بمیان چو شیر غرّان
در دست گرفته تیغ بران

بر فرق کسی که تیغ رانده
یاسین ز قفای تیغ خوانده

افکنده سر گره در ابرو
با تیغ دورویه شد سخنگو

والای درفش کاویانی
داده همه از کفن نشانی

پرّان شده مرغ روح از سر
کرده ز سر یلان برون پر

هر تیر که بوسه داد بر پشت
گشته پی هر شهادت انگشت

برخاسته از میان مدارا
گردید قیامت آشکارا

شمشیر بریده بهر مردم
گشته ز میان مردمی گم

خمهای کمند نیزه را دست
در قتل کسان چوبی بست

مجنون شکسته حال دلتنگ
خجلت زده زان خصومت و جنگ

آن سوخته دل سبی خجل بود
زان جنگ و نزاع منفعل بود

مغلوب شدند قوم لیلی — وز هر طرفی گریخت خیلی
افتاد عروس در اسیری — کس را نه مجال دستگیری
از گردش بی ثبات گردون — لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی — گفت این صنمیست با من اولی
زو پای دلش بماند در گل — شد عاشق زار او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون — با این دل زار چون کنم چون
در عقد ز بهر خویش بندم — مردم سرزنش کنندم
آن به که بزیر کار مجنون — سازم که رهم ز بار مجنون
آن خار چو بر نخیزد از راه — این کار نمیشود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل — سازند ز بهر مرد عاقل
چون خادم شاه شربت زهر — آورد به مجلس از سر قهر
آن قبضه که بود نقش از یاد — وآن کاسهٔ زهر را بشه داد
شاه از سر سهو خورد زهری — آن نوش ندید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند — افتاد دران چهی که خود کند
بد کرد بغیر پیشش آمد — مرهم طلبید نیشش آمد

آنکس که بدی بود خیالش — دایم زبد آن رسد بلالش

بربست چو نوفل از جهان رخت — بگذاشت بغیر افسر و تخت

آمد پی پدری عروس زیبا — بر آن گل تازه بر شکیبا

مجنون شکسته ماند محروم — بگذشته بگرد آن بر و بوم

رسیدن لیلی بمجنون و بازگشتن از پیش او بعهد جگرخون

آن شیفته عندلیب این صحن — در نغمه نمود این چنین لحن

کانروز که برد نوفل کرد — آمد بدر عروس را برد

مجنون خراب حال خاکی — رو کرد بکوی دردناکی

فصل دی و وقت برگریزان — گرمی شده از جهان گریزان

از سردی دی فلک بناکام — میگشت در آفتاب تا شام

روز از خجلی کشیده در هم — خود را نموده کوته و کم

افتاده ز چرخ برف چون عاج — چون پنبه ز چرخهای حلاج

یخ کنده به پای آب گشته — گلزار ز دی خراب گشته

گرمی همه از جهان شده دور — فلفل شده سرد همچو کافور

از بهر حیات این جهانی — آتش شده آب زندگانی

سررشته آفتاب سوزان — شد شوشهٔ یخ به نیم روزان
از سردی آب برخ آبی — آورد پناه با کبا بی
مجنون شکسته در جهان سوز — از شعلهٔ آه آتش افروز
بر یخ قدم برهنه پویان — لیلی گویان و جان جویان
آن راه نورد کعبهٔ درد — نعلین ز تخته‌های یخ کرد
می‌رفت ز سوز هجر داغش — کافتاد گذر بسوی باغش
نظاره چو کرد بوستان را — از دور بدید باغبان را
در بیخ درخت سرو نوخیز — در پای نهاده ارهٔ تیز
مجنون سوی باغبان روان شد — حامی درخت نوجوان شد
رو کرد به باغبان که ای کس — از پای درخت اره برگیر
آزاد کنش که طرفه سرویست — دل دادهٔ قامت تذرویست
این نخل خجسته بی‌نظیر است — چون قامت یار دلپذیر است
برهم زده گشت باغبان مرد — گفتش بجواب کای نکو مرد
دارم دو سه طفل خورد پیوند — کز سردی وی چو بید لرزند
چیزی که بگرسنان حجابست — شب آتش و روز آفتابست

زاموال

زاتوان جهان بر انگیزی — نبود بجز این درخت چیزی
طفلان منند چمن سمندر — والبته حیات شان بآذر
دودی که بجاه وی بر آید — در دیده ز سرو خوشتر آید
از من بخورش اگر توانی — زان تو شود وگر تو دانی
مجنون شد ازین سخن شکیبا — گفتا ای سخن تو هست زیبا
لعلیست مرا طراز بازو — کس دهر ندیده هم طرازو
بستان ز منش بهای این سرو — با خود ببرش بجای این سرو
لعلی که خراج عالمی بود — فی الحال بدست خویش بگشود
آورد بدست باغبان داد — آن سرو نو تازه گشت آزاد
آن سرو چمن چو شد غلامش — آزاد از آن زمان شد نامش
مجنون بهوای قد لیلی — با قامت سرو داشت میلی
مجنون بهوای سرو آزاد — کرد از قد لیلیش بسی یاد
رو کرد بآن نهال زیبا — کای از قد تو دلم شکیبا
آرام دل حیات جانی — با سایهٔ قد یار مانی
ای سرو چه نازنین بر آیی — جانی ز تن زمین بر آیی

ای سایهٔ تو خط لب جوی — بالات چو قد یار دلجوی

شمعیست قد تو نام سروست — پروانهٔ آتشش تذروست

خضری و ترا عصای موسی ست — زان چون خضرت لباس خضراست

بگریست دمی بپای آن سرو — دیدش نفسی بجای آن سرو

نومید بسان بی نصیبان — ره پیش گرفت چون غریبان

کز طالع سعد بخت فیروز — در شام گذشته بود آنروز

لیلی چو مهی فراز محمل — میرفت ز منزلی بمنزل

در خواب شد آن نگار دلجو — بگسست مهار ناقه او

تاریک شبی و کاروان دور — افتاد و شتر ز ساربان دور

آن ناقه کناره کرد از راه — رو کرد بجانب چراگاه

لیلی چو ز خواب چشم بگشود — سرگشته میان وادی بود

دور آن گل تازه از چمنها — وز قوم قبیله ماند تنها

آورد جنازه اش دران بر — از قید مهار رشته اش سر

آن بادیه بود جای مجنون — انجا نکسی ورای مجنون

میگشت بگرد آن بیابان — در جستن ره بری شتابان

میراند جمازه راه بی راه مجنون ز قضا نمود ناگاه
لیلی چو ز دور آدمی دید غمگین و ملول بود و خندید
آنگاه جمازه راند پیشش زد نعره و خواند پیش خویشش
کز منزل خود سراغ پرسید آن فاخته راه باغ پرسید
مجنون شده بود آنچنان زار کو را نشناخت آن دل‌افگار
وی را نشناخت نیز مجنون از بس شده بود حسنش افزون
گفتش لیلی که از کجایی در هم شده این چنین چرایی
ای شیفته حال چیست نامت نسبت بکه میشود تمامت
آن عاشق زار ناشکیبا گفت ای بت نازنین و زیبا.
نامم قیس است گشت اکنون از شیفتگی عشق مجنون
لیلی چو شنید این سخن را از ناقه فگند خویشتن را
کای شیفته حال لیلیم من واز بهر دلت تسلیم من
مجنون چو شنید نام جانان افتاد ز پا چو ناتوانان
لیلی بنشست با رفیقی شد بیکس و کوی ز شفیقی
آن سر که بخاک ره فتادش بر زانوی خویشتن نهادش

آواره خویش را وطن ساخت / بالین ز کنار خویشتن ساخت
اشک از رخ آن عزیز غمناک / میکرد به آستین خود پاک
آمد چو ربوده بر قرارش / برداشت سر از کنار یارش
کای دوست تویی نشسته با من / وز غیر چنین کشیده دامن
این رخ که نمود بی حجابی / ترسم که بود خیال و خوابی
در خواب بود گر این جمالم / بیخوابی من بود و بالم
وین صورت گر بمعنی حیاتست / دانندم که نه ببینمش محالست
مجنون غم خویش باز میگفت / افسانه جان گداز میگفت
لیلی بجواب لب نفرسود / یکشت د طبرزدی آلود
کای تشنه جگر چرا خوری غم / برکف بودم زلال زمزم
وی سوخته دل مباش محزون / گردید فلک بکام ما اکنون
ای عاشق زار غم گذارم / مقصود تو چیست تا برآرم
آن به که دهیم دست با هم / وآنگه بنشینیم مستتر بعالم
یک لحظه ز هم جدا نباشیم / با هیچکس آشنا نباشیم
مجنون ز حدیث یار دلجوی / گریان شد و گفت با دل کوی

افتد بمنت چو بهم عنانی — در سرزنشش عرب کمانی
دروازهٔ شهر را توان بست — نتوان دهن مخالفان بست
آن به که نهان ازین درافت — نزدیک پدر برم نهانت
دستم ندهد اگر وصالت — قانع شوم از تو با خیالت
زین پس منم و خجالت ایدوست — تا دست دهد وصالت ایدوست
برخاست ز روی مهربانی — آورد بسرزنش نهانی
مجنون شکسته حال برگشت — رو کرده بسوی آن ورود دشت
میرفت نه مرده و نه زنده — صد چاک به پیرهن فکنده
میگفت پدر د آن جگر خون — از دوری دوست چون کنم چون
ایدوست ترا بخواب دیدم — با تشنه لبی سرآب دیدم
افتاد دری بدستم از غیب — آوخ چکنم فتادم از جیب
آمد ز قضا همای در دام — از شومی بخت بد نشد رام
میخواست مسیح شد طبیبم — دردا که شفا نشد نصیبم
از طالع سست و بخت ناساز — لب تشنه ز بحر گشته ام باز
خضرم بسوی چشمه راه برشد — لب خشک بماند و دیده تر شد

افتاد نواله از دهانم | این نوش نشد نصیب جانم
میساخت بدرد و غم بناکام | می بود رفیق با دو درد دوام

وفات یافتن لیلی

چون موسم صرصر خزان شد | تب لرزه نصیب بوستان شد
گردید ز لرزه خزانی | رخساره باغ زعفرانی
شد دیده نرگس چمن زرد | رنج یرقانش ناتوان کرد
افکند شکوفه حله از دوش | شد صحن چمن ازو کفن پوش
گشتند بنفشهای خوشبوی | در ضعف نگودی لب جوی
هر شاخ که داشت میوه تر | چون خسته گوزن گشته بی بر
بگرفت زبان تیز سوسن | اندر و حلقش فتاد توسن
چون رنج رسید بوستان را | خون ریخت ز دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند | از دیده نهان زباد رفتند
بکشاد ز سر کلاه سنبل | شد موی کشاده در غم گل
آن شاخ که بود برگ ریخت | تابوت شد و چو تیره بخت
بی برگ نماند شاخ نسرین | شد چهره نسترن پر از چین

پیمانهٔ لاله شد پر از باد — بیچاره شد و ز پا در افتاد
هر مرغ که بود نغمه پرواز — از باد خنک گرفتش آواز
مانند آب زلال از تک و پوی — افلیج شد و نرفت از جوی
خون در تن لاله خشک گردید — خود را بکفن چو تاک پیچید
آمد همه خانهای بلبل — در وقت رحیل هودج گل
ماتمکده شد نشیمن باغ — فریاد کنان ز هر طرف زاغ
زاغان ز عزای باغ محزون — جامه سیه و دو دیده پر خون
ناگاه بوقت برگ ریزان — شد در چمن تگرگ ریزان
آن سرو ز گلرخان آفاق — یعنی لیلی بدلبری طاق
یکشب بهزار عشوه و ناز — در خواب شد آن عروس طناز
دید آن بت سرو قد موزون — در خواب که برده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب — بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانهٔ زمان بود — با مهر سپهر توأمان بود
در اوج گرفت آفتابش — در تابش غم نماند تابش
از آتش تب چو عارضش سوخت — همچون گل آتشین برافروخت

نیکاله بر آن بناگوش چون نوش — با خال سیاه شد هم آغوش

افروخت ز تاب تب عذارش — آتشکده گشت لاله زارش

شاطه تب چو سرخی گر — مالید بر آن رخ چو کلگر

آمد سوی آن بت حصاری — داد اجل بخواستگاری

گاه عرق آن بت یگانه — چون گل ز تف گلاب خانه

زین واقعه چون گذشت چندی — شد زار و نزار مستمندی

پژمرده شدش عذار ساده — مانند گل گلاب داده

از غایت ضعف آن سمنبر — شد موی میان ز پای تا سر

شد مهره بست پیچ پیچش — در رشته تن نماند پیچش

آن غبغب چون هلال تابان — تاری شدش از زه گریبان

شد زانوی پای آن یگانه — موی کمرش فراز آن میانه

حالش که شد اینچنان مبدل — شد نامه مردنش مسجل

گر آب حیات نوش میکرد — میشد بدهانش دردی درد

پیراهن ال آن پریوش — شد تافته چون تنور آتش

هر چین که بمعجرش فکندی — در گردن او شدی کمندی

هر دانه دري كه داشت زيور
آن طرفه حمايلش بگردن
جاه ذقنش كه داشت زمزم
زلفي كه ز گوش آن سمنبر
سرخيش كه همچو عارض افروخت
از قند لب شكرفشانش
چون ديد كه حال او دگر شد
يكريست بهاي هاي ليلي
با مادر خويش گفت كاي يار
بنشين كه كنيم خير بادي
عمريست كه زحمتم كشيدي
وقت آمده است اي يار غمخوار
خواهم نه پسندي اي نكوزن
بايد نكشد ز من كسي بار
جا تنگ نكرد از وجودم

گشت آبله بر آب يكسر
شد زخم حمايلش بر آن تن
گرديد پر آب حسرت آدم
ماري شد و ماند سينه در بر
آن روز شد آتشش رخش سوخت
بر شربت مرگ شد دهانش
زان علت مرگ بيشتر شد
برداشت فغان كه واي قيلي
يك لحظه غنيمت است ديدار
در هم نفسان كنيم يادي
وز من همه رنج و غصه ديدي
كز گردن تو سبك كنم بار
جز سنگ لحد گراني از من
بن بعد مگر جنازه بردار
الا لحدي كه مي شنودم

دور فلکم دهد چو بر باد — آری بدعا ز من کنی یاد

هرچند نه ز من شکیبا — دارم ز تو نیز یک تمنا

روزی که بقصر جاودانی — رو آرم ازین سرای فانی

آوازه ده آن اسیر یار را — وان کشته زخم تیر یار را

احوال مرا چنانکه دانی — گوئی بطریق ترجمانی

بر کوی که شمع جان گدازان — وی چشم و چراغ عشق بازان

لیکن ز غم تو رفت در خاک — پاک آمد و رفت همچنان پاک

گور است کنون طرب سرایش — خشت لحد است متکایش

هر شمع که بر مزار سوزد — از آتش مهر تو فروزد

لوحی که نهاده بر سر خاک — گردیده زبان حال آن پاک

تا با تو کند دمی حکایت — وز جور فلک کند شکایت

سنگیش که بر سر مزار است — از کوه غم تو یادگار است

هر داغ که بر دلش عیان است — مهری ز نگین مهربان است

نیلی که کشیده بر عذارش — داغ حبشی است بهر یارش

هر زخم جفا که بر تن اوست — حرفی ز وفای تست ایدوست

آن موزه

آن سوخته دل نباشکیبی   آورد چو روی در غریبی
این بود که رفت بر زبانش   آندم که ز تن رسید جانش
مردیم در انتظار رویت   بردیم بخاک آرزویت
جان با سگ کوی تو سپردیم   در کوی غم تو جان نبردیم
رفتیم درین ره پر آشوب   بر یاد تو ای بعشق منسوب
در راه وفا اگر نه سست   زود آی که چشم بر ره تست
با دلبر خویش کرده همراز   بی واهمهٔ رقیب عشق بی باز
بی منت دیده کن نظاره   وز ورطهٔ هجر کن کناره
باشیم بهم دو یار دلسوز   بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
از خشت لحد بروی اغیار   فی الحال بر آوریم دیوار
وز لوح مزار با دو دلجوی   بندیم دری بروی بدگوی
باشیم بمأمنی که در وی   هرگز نرسد رقیب از پی
بر بستر خاک بی ملامت   همخوابه شویم تا قیامت
من زآن توام تو زآن من باش   من جان توام تو جان من باش
این گفت و سپرد جان بجانان   آسوده ز خیل ناتوانان

چون از تن خسته جان برآمد — فریاد ازین و آن برآمد

در چشم سیاه آن سمن بر — ماتم زده و سیاه ابتر

نازان وسمه کشیده ابروشان هم — پوشیده کبود بهر ماتم

خوبان قبیله مو بریدند — چون غنچه همه جامها دریدند

گشتند بگرد تخت لیلی — از هر مژه گشاده سیلی

آن مادر پیر ناتوانش — گردید چو چشم ناتوانش

جامه سیه و سرشک باران — چون ابر سیاه در بهاران

با قد خمیده کم از مویی — رخساره زرد را شد ابر دیی

با قد خم ضعیف چون مویی — دو چشم روان شدش چو دو جویی

خوبان عرب در آن تباهی — چون مردم دیده در سیاهی

گفتند دریغ و روی کندند — گه معجر و گاه موی کندند

کای سرو ز ما چرا بریدی — جز مهر و وفا ز ما چه دیدی

دردا که ز پیش چشم رفتی — زین بیش نهان ز چشم رفتی

ای گل ز چه رو تمام پوشی — وی غنچه دهن چرا خموشی

کو آن سخنان دلفریبت — کو آن همه حسن و لطف و زیبت

گفت

شستند بعبیر و گلابش — آویخت کفن برو نقابش

در پرده شد آن عروس زیبا — آراسته از کتان و دیبا

کافور زدند بر کتانش — کز گرمی دل رهاند آتش

آراسته گشت آن سمن بر — شد حلهٔ آن جهانش زیور

تابوت ورا بتان چون حور — بردند ز خانه جانب گور

رفتند خلایق از پس و پیش — دلها ز فگار سینه و ریش

یاران همه الفراق گویان — رفتند وصال جویان

میرفت جنازه بر سر دوش — مانندهٔ مردمان بیهوش

شد سینه کنان زبانش چاک — تا جا دهدش بسینهٔ خاک

قاضی ز قضا گرفت دستش — با شوهر گور عقد بستش

زان آب حیات خاک جا یافت — وز مرده حیات جاودان یافت

کردند بنا بگرد آن خاک — قصری که کشیده سر بافلاک

خشتش نه ز آب و خاک کردند — از عنبر و از گلاب کردند

بر فرق کشیده چرخ چون عاج — از صبح ز بهر او کج و کاج

آمد چو ز لاجورد بیرون — شد با شنج طاق سبز گردون

شد طاق کبود او پدیدار — چون وسمه کشید ابروی یار
خورشید همی گرفت از دور — از شیشهٔ تابد آن او نور
هر چوب که تخته دری بود — از نخل قدی سمن بری بود
زنجیر درش نه آهنی بود — گیسوی سیاه حور عین بود
زلفیش که زلیور در آمد — زلفین کج معنبر آمد
آن روضه رسید با تمام — کردند بهشت ثانیش نام
خوبان عرب بجای حوران — کردند در آن بهشت جولان
زان حور سرشت عالم افروز — بنگر که نشان نماند از روز
بس قصر که سر کشید بر افلاک — تا در نگری شود تل خاک
هر سبزه که میدمد بهاران — باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که بر کنار جویست — رنگش ز عذار لاله رویست
هر برگ که بر سر چنارست — خالی شد دست مالداریست
آن خشت که فرش آستانست — آماده ز قالب شهانست
این گردش چرخ هیچ در هیچ — هست اول و آخرش همه پیچ
هر سنبل و گل که روید از خاک — گردد بمر در خار و خاشاک

هر سرو سهی که باغبان کشت | آخر هنریست و هم کشت
زنهار درین سرای فانی | غمناک مباش تا توانی
گر بیدرمی مباش رنجور | ور با درمی مگرد مغرور
آن عشق سرشت پاکدامن | جان کرد فدای راه جانان
گر نیک نظر کنیم ای دل | هستیم ز اصل کار غافل
او تیر ز شست دیگری خورد | وز محنت و رنج دیگری مرد
مجنون بمیان بهانه بود | وین گفتن ما فسانه بود
هر کس به بهانه ازین باغ | چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ انبوه | از پی برویم با صد اندوه

وفات یافتن مجنون از غم لیلی

غمخوارهٔ این عزای ناگاه | در نوحه چنین برآورد آه
کان پیرزن ستم رسیده | وان سوخته حال رنج دیده
چون شاخ بنفشه قامتش خم | در نیل نشسته بهر ماتم
از سیل سرشک و شعلهٔ دل | در آتش و آب کرده منزل
کرده بفغان ز جور عالم | در گردن خود پلاس ماتم

شبها ز فراق غم گدازش | تا روز گریست بر نیازش
زان خار که در جگر خلیدش | خون تا به بروی می چکیدش
میکند ز درد آن دفینه | چون لوح سر نیاز سینه
کای بی وطن غریب چونی | وی بیکس و بی نصیب چونی
مشکین رسنت که تابدارست | پیچیده بروی کدام مارست
آن خال که دانهٔ سر دارست | تا در دهن کدام مورست
وان لعل لبت که قوت جانهاست | در زیر کدام سنگ خاراست
بی تو من خسته حال بی بر | مانده صدف تهی ز گوهر
گل رفته بباد و خار مانده | بی گلبن خوار و زار مانده
میزد ز غمش طپانچه بر روی | میداد بباد عنبرین موی
رخساره نگار چشم پر خون | گردید روان بسوی مجنون
آمد ز ره و دیدش به پیش | کز خار اماتنش کند ریش
مجنون چو بدید روی آن زن | بر جست و دوید سوی آن زن
کای مادر من چه حالتست این | یا رب چه بلا ملالتست این
گفتش که مپرس حالتم را | میدان و ببین ملالتم را

دلی از تو

برقي ز هوا فتاد ناخوش
در خرمن بخت من زد آتش

چون آتش برگ زود یا نه
ما را ز میان سوخت خانه

یوسف بدني که بود با من
گرگ اجلش درید دامن

از باد فنا چراغ مقصود
بنشست و جهان شد از دود سیه

رسم طرب از جهان برافتاد
آیین نشاط رفت بر باد

بختي نه که آن نشسته نگونسار
چشمي نه که او نبوده خون بار

واتمام مراد ناگهان آه
از دست برفت واي ویلاه

مقصود من و تو رفت از دست
بر روي من و تو بخت در بست

از هجر رخ تو مرد لیلي
جز درد و غمت نبرد لیلي

لیلي که ز مادر جهان زاد
مجنون میگفت تا که جان داد

با عشق تو زاد و هم با تو مرد
اندوه ترا بآن جهان برد

زان گل که بدل شکست خاري
جز تو نگذاشت یادگاري

اندوه که دو همدو یار دلسوز
گریم ز درد او شب و روز

با شیم بهم دو بلبل زار
نالیم ز دار ز روي گلزار

در گوشه این سراچه غم
گوییم غم فراق باهم

تا هر دو گذشته‌ایم زارش / سوزیم چو شمع بر مزارش

در تیره شب دراز دیجور / سوزد دو چراغ به دهد نور

مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز غصه پیرهن را

کای غافل یاوه‌گو چه گفتی / وی خار جفا چه گل شکفتی

گفتی سخنی چو تیر کاری / چون داد زبانت آه یاری

بر حال من فقیر دلریش / رحمت نامدای بداندیش

این گفت و زبان فتاد بیهوش / وز گفت و شنید گشت خاموش

آمد چو بخود پس از زمانی / این بود سرود ناتوانی

کای جان ز تو گشته سینه‌ام تنگ / از سینه بسوی لب مکن آهنگ

ای باد برون روا ز دماغم / شد روز اجل بکش چراغم

ای پیک اجل تو نیز مرا زود / از مژده مرگ ساز خشنود

وقت آمدت ای نفس مکن بس / از رفتن و آمدن کنی بس

ای مرگ مجال جان سپاریست / تقصیر مکن که وقت یاریست

وی آب و خورش بمرده نوزد / بدرود شوای حیات بدرود

یا رب برهان ازین علایم / مپسند چنین در اضطرابم

رنج اجلش بتن درآمد
دردسر مرگ بر سر آمد

افتاده بخاک ره غریبی
وز کام زمانه بی نصیبی

در زیر سرش بجای بالشت
بنهاده غریب ناتوان خشت

نی همره همدمی بالین
جز کوزه شکسته سفالین

نه کس که ره طبیب جوید
یا خود کفن غریب جوید

نه کس که وصیتش کند گوش
نه آنکه کشد جنازه بر دوش

یاری نه که از ره ارادت
گوید پی مردنش شهادت

بالین شده خشت و خاک بستر
افتاد ز پا غریب ابتر

آمد سوی پیش ابر همچو احباب
از دیده چکاند بر تنش آب

ابر از غم او ز رعد غران
نالید و گریست همچو یاران

میکرد غریب ناتوانی
تعجیل که جان دهد روانی

تا زود رود بسوی یارش
گیرد ز پی سفر کنارش

آمد چو زمان قبض روحش
نازل شد از آسمان فتوحش

چون دید مقام دوستان را
لیلی گویان سپرد جانرا

چون طایر روح رفتش از دام
فریاد برآمد از دد و دام

دیدند چو آنچنانش باعش | کردند غریو در دو داغش

کردند و دو دو دام حلقه بستند | چنگال زدند و سینه خستند

زین واقعه گرد باد در دشت | آهی زد و از سپهر بگذشت

در ماتم او بسی سیه پوشش | از سایه او فتاد بیهوشش

کرده سر و پا سیاه آهو | از شاخ و سمش بماتم او

نخجیر بسوی او دویده | کش غسل دهد بآب دیده

زین واقعه شیر گشت رنجور | میکند ز پنجه بهر او گور

جا نداده چو عنکبوت دیدش | از رشته جان کفن تنیدش

تا که ز قضای آسمانی | در بادیه ز حج آنکه دانی

چون مرده شکسته حال شیدا | شد قافله حجاز پیدا

آن لحظه که حاجیان رسیدند | از صولت شان دوان رمیدند

دیدند که مرده فتاده | بر خاک نیاز رو نهاده

از خاک رهش چو برگرفتند | افغان و غریو در گرفتند

[illegible]ش چو ساز کردند | آن قوم برو نماز کردند

آنگاه بسوی گور بردند | با خاک لحد تنش سپردند

آنکه

او رفت و ما دویم از دنبال — آخر همه را بود همین حال

سرسبز نگشت بوستانی — کاسیب نیافت از خزانی

سروی بچمن نخاست از جایی — کآخر تبری نخورد بر پایی

هر ناز زمانه را نیازیست — هر شمع مراد را گدازیست

در دهر کی هست صبحگاهی — کش نیست ز پی شب سیاهی

طفلی که ز مادر جهان زاد — از سیلی مرگ نیست آزاد

این سفله که نام شد سپهرش — یکسر همه کینه است مهرش

هر رشته مهر او کمندیست — آزار گلوی دردمندیست

دنیا نبود بجز فریبی — هان تا نربایدت نهیبی

کی شاهد دهر با تو یار است — بازی ده چون تو صد هزار است

این نقش جهان خیال و خوابیست — وین قلزم آسمان سرابیست

یارب نکنی ز بهر آبم — سرگشته بسوی این سرابم

یارب برسالت رسولت — با حرمت هر که شد قبولت

یارب بسخا و جود حیدر — با عزت اهل بیت یکسر

یارب بکریمی کریمان — با آب دو دیده یتیمان

یارب بزبان راستانت — با صدق و صفای دوستانت

یارب بصفای پاک دینان — با مهر و وفای نازنینان

کانروز که هاتفی بصد درد — از مجلس دوستان شود درد

ای واهب جمله کریمان — روزی کنیش لقای ایمان

در معرفت سخن و ختم کتاب گوید

ای گنج کشای ملک معنی — گنجینه کشای گنجه یعنی

منشی صحیفه‌های نامی — سلطان سخن در آن نظامی

شد سکهٔ شاعری بنامش — صد خسرو دهلوی غلامش

گشت اول نظم بزم ساقی — بگذاشت زکفش باده باقی

آمیخت بآن می معانی — آن خضر وش آب زندگانی

در داد رحیق روح پرور — بی منت عام و ننگ ساغر

بزم خوش ساقی جوانمرد — در هر نفسی خمی تهی کرد

هر جرعه که مانده بود ازوی — بشکست خمار خسرو ازوی

آن هم سخن دری فسانه — در دین سخن در آن یگانه

صاحب هنر و بلند پایه — در هر هنری تمام پایه

آن هم

آن سحر سخن نه شاعری کرد
در شیوهٔ نظم ساحری کرد

روزی که ادا نمود این دین
شد تا شه گنجه نامی آئین

چون دور بمن سپرد ساقی
خبر دوری می نبود باقی

ساقی من و اهل بزم مخمور
در حجلهٔ تاک بکر انگور

قحط می و قوم لا ابالی
در دست نه غیر جام خالی

شد خضر خیال رهنمونم
نگذاشت چو بیدلان زبونم

زان درد که مانده بود ازین می
گفتم عرقی بگیرم از وی

باشد که دمی بآن بهانه
فارغ شوم از غم زمانه

بودم چو بآن متاع لایق
افتاد خیال من موافق

هر قطره که عرق می کشیدم
احسنت ز عرش می شنیدم

هر کس که بلب رسید این نوش
کرد از می اولین فراموش

در قالب نظم جان دمیده
وز هیچ نگار آفریده

سحری که سخن نمودم از تو
گاه نظارهٔ روح خسرو

هر شعبده ام که روی نمود
آن از دگری غریب تر بود

از شعر کسی که برد می نام
میریخت معانی از در و بام

در پردهٔ فکر دیگر بسیار — مشاطهٔ خامه ماندی از کار

آن سحر فسانهٔ سخن سنج — روزی که همی نهاد این گنج

صبحی که چراغ فکرت افروخت — صد مجمر زر نگار میسوخت

آتش طلبان گنجه بر در — بودند تا آن فسانه در خور

گر جان طلبند آن نکو رای — بیشک برآیدی ز صد جای

خسرو چو نمود این دگر رای — تا ید بخیال گنجه گیر سی

بستند دو صد هزار هندو — در هند کمر بخدمت او

روزی که مرا فتاد در سر — بهر مه روی آن سمن بر

کردم چو بخویشتن تأمل — همراه نبود جز تو و گل

با من ز مصاحبان دلسوز — جز آتش دل نبود آن روز

در زاویه نشسته بودم — وز هم نفسان گسسته بودم

کشتی چو تا بی آرزومند — با بیت چنین نباخم کند

شبها که در خیال سفتی — وین نکته دلفریب گفتی

بهر تمش ندانستم شمع — از بی شمع نمیشدم جمع

چون روز شدی زبان گرفتی — اگر سخنان بباد رفتی

از در

از دفتر آن نظم بی سوادم ماندی دو سه بیت گر بیادم
کاغذ نشد آنقدر میسر کان نیز شود سواد دیگر
بینش که بعد از آن بود کم کان حجله نیامدی فراهم
گر یافتی آن خجسته پایان از هم نفسی خامه سامان
آفاق شدی ز صیت شان پر کردی بوجود شان تفاخر
با این همه رنج محنت و غم شرمنده نبودم از کسی هم
خوش آنکه ز بهر دنی دون از هجو خودی نگشت مجنون
گر یافتی از فراغ بالی گر ذهن نداشتی ملالی
با ملک سخن چو کردی روی زاینده و رفته بردی گویی
افراختی لوای شاهی در مملکت سخن گواهی
قدرت بود آن قدر هنوزم کز شمع خرد جهان فروزم
معمورهٔ نظم را سراسر با تیغ زبان کنم مسخر
این تیر همین مرا است در شست کز قوت جامیم قوی دست
امروز منم بدور جامی هم پنجه ز خسرو و نظامی
جامی نه که تاج بخش خسرو آیین سخن شده ازو نو

سلطان سخن درآن عالم / در دین سخن نبوت خاتم
در شعر سه تن پیمبرانند / قولیست که جملگی برانند
فردوسی و انوری و سعدی / هر چند که لا نبی بعدی
این خاتم آن سه کانه آمد / چون بی بدل زمانه آمد
در کشتن خصم خویشتن شیر / فارغ بود از سنان و شمشیر
این نامه چون رسید با تمام / لیلی و مجنون نهادش نام
قصدم نه ازین سخن سرایست / مقصود طبیعت آزمایست
شرطیست نگاه خوش نشیدن / زان بیشتر که تاب چشیدن
این صبح که گشت عالم افروز / آمد اثری ز بر توی روز
این طرفه شکوفهٔ نو آئین / باشد گل میوه های نوشین
وین تازه حدیث زوج پر نور / بیدست حکایت سخن ور
این دود که نوک خامه بنمود / از آتش دود فکرتم بود
از شوخی طبع سحر سنجم / می بود هوای پنج گنجم
افتاد ز بعد مدتی رنج / در دست مرا کلید یک گنج
هست این هوسم که بار دیگر / گو نشیم در آن چهار دیگر

باشد که خدا دهد مرا دم
مي بود همیشه شوق ایم
صد شکر که شد میسر آخر
این نامه نام بخشش نامي

سازد ز کمال لطف شادم
کز خرمن گنجه خوشه چینم
وین بخت رسید با سر آخر
چون یافت سعادت تمامي

گردند از این سخن دیر
احسنت احسنت تم بالخیر

تم تم بالخیر

قد تمت هذه النسخه الشریفه المسمی بلیلی مجنون من تصنیف
املح المتاخرین شیخ هاتفي قدس الله سره الاقدس
از دستخط فقیر دسوندي از اولاد حضرت شیخ ستري قدس الله
سره الاقدس ساکن موضع کمندره متصل قصبه گجرات شاه
دولا دریاي براي خاطر دیوانصاحب فیاض زمان
فیضرسان عالیجاه و رفیع المکان دیوانصاحب بیج ناتهه
دام الله اقباله مرقوم شد در تاریخ ۲۷ بیست و هفتم
ماه شعبان سنه ۱۲۶۱ یکهزار و دو صد و شصت و یک

الهجرة النبویه اللهم اغفر له ولوالدیه
واحسن الیهما والیه آمین

56!

565